

افسون آمازون

niceroman.ir

نویسنده: شقایق داوری

به نام خدا افسون آمازون

#دلسا

اه لعنت بهت؛ الان وقت سوخت تموم کردن بود آخه؟
بالای جنگل آمازون در حال پرواز بودم که بالگردم سوخت تموم
کرد و تموم هشدارهای بالگرد به صدا در اومدن تنها کاری که
تونستم بکنم فاصلمو با زمین کم کنم ...

اما با دیدن چراغ قرمز سقوط لعنت به شانسی گفتم و کمر بندمو
باز کردم و در بالگردو باز کردم و با چتر نجاتی که تم بود پریدم
پایین ...

فاصله ی زیادی با زمین نداشتم به همین خاطر بلایی به سرم
نازل نشد و فقط به خاطر برخورد با چند تا درخت بزرگ چندتا
زخم سطحی پیدا کردم و زانوم به اندازه دو بند انگشت پاره شد
همین!.

با صدای بلندی که اومد حیرون نگامو دوختم به جایی که گرد و
خاک زیادی بلند شده بود، بالگرد عزیزم پوکید...

وایای حالا شب چیکار کنم؟ الان ساعت 5 بعد از ظهره...

این اطرافم که قربونش برم همیشه ی خدا تاریکه تا یک ساعت دیگه هم که صدای حیوانات بلند میشه، البته اسلحه همراهه...

خب من یک خلبانم اسمم دل‌ساست.

چند سال پیش طی اتفاقی پدر و مادرمو از دست دادم و تنها شدم. اصالتا ایرانیم اما توی برزیل زندگی میکنم. الان هم توی یکی از بهترین برج های ریو ساکنم و تنها زندگی میکنم....

الانم توی یک پرواز آزمایشی بودم که نمیدونم بالگردم چش شد و این اتفاق افتاد.

غرق همین فکرا بودم که با صدای زوزه گرگی یهو از جا پریدم
..!

وای خدای من اگه راهمو پیدا نکنم چی؟! احتما خوراک یکی از همین گرگا میشم!..

شبو چیکار کنم؟

تا فردا صبح هیچکاری از دستم بر نمیومد. با ترس زیر درخت نشستم.

صدای رعد و برق بلند شد اشکام صورتم رو خیس کرد .

لعنتی اینجا دیگه کجاست؟!..

چرا ..چرا من؟! حالا راهمو چجوری پیدا کنم خدایااا کمک کن...

صدای هق هق کردنم با صدای باد که زوزه کشان از این سو به اون سو میرفت یکی شده بود....

ترس بندبند سلول هام رو فرا گرفته بود اما دیگه بیشتر از این نباید گریه میکردم .با گریه که چیزی عوض نمیشد!

از جا بلند شدم.، باید یک کاری میکردم اینجوری نمیشد، بار اولم نبود به آمازون میومدم قبلا چند باری با تور تفریحی به اینجا اومده بودم ولی هیچ وقت به این عمق نیومده بودم ..موهام رو با گیره بالای سرم جمع کردم .

کفش های پاشنه دارم رو از پام در آوردم و پرت کردم یه گوشه .

بعد از توی کوله ام کفش های اسپرتم رو در آوردم و پوشیدم..

قطب نما مو در آوردم از کولم و فعالش کردم، عقربه قطب نما همین جور میچرخید لعنتی الان وقتش نبود...

نفسی کشیدم

آروم باش دلی، آروم تو از پشش بر میای...

لباسم زیادی تنگ بود برای همین با یک حرکت پاره اش کردم...

زیرش یک تاپ پوشیده بودم، شلوارم فعلا خوب بود.

کوله ام رو روی شونه ام انداختم و راه افتادم باید راه برگشتو پیدا میکردم! یا حداقلش بفهمم اینجا کدوم جهنمیه

کلت طلایی رنگمو قسمت کمر شلوار جین ارتشیم وصل کردم و به راه رفتن ادامه دادم..

جلوی یک سنگ خیلی بزرگ ایستادم یا باید از روش رد میشدم یا باید دور میزدم و از 6متر اونطرف تر رد میشدم...

واسه دور زدن وقت نداشتم پس با یک حرکت خودمو اونطرف سنگ حس کردم....

خب دیگه پارکور کار بودن این خوبی ها رو هم داره .

چهار سال بود توی برزیل پارکور کار می‌کردم و دیگ الان برای خودم مربی شده بودم ...

یهو یاد بالگردم افتادم، ای خدا آخه این چه شانسی بود به من دادی، زمانی که شانس پخش میکردن بنده خواب بودم !اون یکمم که بهم رسید الان خودشو نشون داد واسه همین تو این جهنم دره گیر افتادم .

ای خدایا ...یهو یه فکری به سرم زد بالگردمآره بالگردم پیدا کنم همه چی حله، شبو توش میخابم و فردا صبح هم جی پی اس میزنم، وقتی نبودمو حس کنن رد جی پی اسمو میگیرن!..

تقریبا دو ساعتی میشد که داشتم راه میرفتم...
به یک آبگیر رسیدم ..سوتی زدم ..اوه خیلی بزرگه !اب هم باشدت رد میشد !عمرن بتونم از توش رد بشم ..لبخندی زدم ولی از روش که میتونم ردشم !

در حد چند متر عقب رفتم دستام رو بالای سرم گرفتم و بالانس زدمبعد از چند بالانس پی در پی با یک جهش به اونطرف آبگیر رسیدم .گیره سرم شکسته بود و موهای بلندم دورم پخش شده بودن اما مهم نبود

نه اینجوری با طمانینه راه رفتن نمیشد، شروع کردم به دویدن، بعد از نیم ساعت دویدن بی وقفه ایستادم .باید نفسی تازه میکردم

کمی استراحت کردم...

میخواستم به راه م ادامه بدم که صدای کسی درجا میخکوبم کرد
_خدایا اینجا دیگه کجاست؟ اه ای کاش امروز اینجا نمیومدم.....

اون همینطور داشت با خودش غر میزد ک من برگشتم و ...این
دیگه کیه؟ اینجا چیکار میکنه؟ اونم گم شده؟
با ترس تفنگم رو در آوردم و سرشو نشونه گرفتم...

گفتم

_از جات تکون بخوری مغزت رو متلاشی میکنم! تو کی هستی و
اینجا چیکار میکنی؟

یهویی ایستاد. شوکه شده بود ..به سمت برگشت ک چشمم تو
یک جفت تیله آبی قفل شد. اوه چشماش!
بعد از چند لحظه به خودم اومدم و گفتم
_تو کی هستی؟ اینجا چیکار میکنی؟

ارشام

همینطور داشتم با خودم غر غر میکردم که یهویی صدای یه دختر
از پشت بلندشد
_از جات تکون بخوری مغزتو متلاشی میکنم!! تو کی هستی و

اینجا چیکار میکنی؟

چون صداش یهویی بود ناخودآگاه ایستادم، به طرفش برگشتم ...
با دیدن دختری ک با تفنگش من رو نشونه گرفته بود تعجب
کردم....

همینجوری داشتم نگاهش میکردم که با صداش من رو به خودم
آورد
_ تو کی هستی؟ اینجا چیکار میکنی؟

نگاهی به سر تا پاش انداختم
(تاپ مشکی، جین سبز ارتشی و کفش های اسپرت مشکی
رنگ.... موهای حالت دار خرمایی ک آزادانه روی شونه هاش
رها بود، بلندی موهاش تا روی کمرش میرسید).

بعد از آنالیز کردن استایلش چشمام رو به صورتش دوختم (
پوست سفید، لبای غنچه سرخ، بینی قلمی و سربالا که به
صورتش خیلی میومد و چیزی که خیلی توی صورتش جلب توجه
میکرد چشمای خوشرنگش بود رنگش یه چیزی مثل سبز یشمی
بود (در کل دختر زیبایی بود.

دستم رو توی جیب شلوارم کردم و گفتم

_من آرشام هستم، دکترای گیاه شناسی دارم و به همین خاطر
اومدم جنگل و عصاره گیاه ها رو میگیرم ...
خب حالا تو کی هستی؟؟

شونه ای بالا انداخت و گفت
_من دلسام.

ابرومو بالا دادم
_اها

قدمی به سمت برداشت و گفت
_من گم شدم اگه اینجاها رو میشناسی کمک کن ازین مهلکه برم.

همینجوری داشتم نگاهش میکردم که اومد جلو و گفت
_خب ..کمکم میکنی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم
_خودمم گم شدم نمیدونم کجاییم ..یک ساعته دارم دور خودم
میچرخم تا راه رو پیدا کنم .و اینکه تنها باشم خیلی بهتره تا
اینکه بخوام سرپرستی کسی رو به عهده بگیرم..میفهمی که؟

صداش بلند شد

_ اهوم منم نزدیک سه ساعته دارم تو جنگل جولون میدم .. و خب
 تو لازم نیست سرپرستی منو به عهده بگیری خودم میتونم از
 خودم مراقبت کنم! فقط خواستم همراه باشی چون دو نفر بهتر
 از یک نفره .. میفهمی که؟!!

با این وضعیتی که پیش اومده بود اصلا حوصله بحث کردن
 نداشتم پس نفس عمیقی کشیدم و گفتم
 _ باشه اما اگه اتفاقی برات افتاد من یه قدمم برای نجاتت پیش
 نمیزارم . میفهمی که؟

پوف کلافه ای کشید و زیر لب گفت
 _ حیف که گم شدم و گرنه ...
 منتظر ادامه حرفش شدم که گفت
 _ باشه پس تا یه مسیری باهمیم و بعد هرکی میره دنبال کار
 خودش.

سری تکون دادم که گفت
 _ خب آقای گیاه شناس شما راهی برای نجاتمون نداری؟!
 _ هنوز هیچی!.

چند دقیقه سکوت کرد که گفتم
 _ هی دختر؟

با غرور سرشو بالا گرفت و گفت
_ اسم دارم، دلسا !

متفکر گفتم

_ معنیش چیه !؟

جواب داد

_ سیاه دل!

سری تکون دادم و گفتم

_ جالبه .. هم اسمت هم معنیش!

دلسا :میدونم.

خواستم چیزی بگم که به طرفم اومد و گفت

_ نمیخوای ک تا فردا اینجا بایستی؟ !یا خوراک گرگ ها بشیم؟

با چشمای خستم توی چشماش خیره شدم .

_ امشبو من زیر یه درخت میخوابم . توهم هرجا خواستی بخواب

فردا یه فکری میکنیم الان خوابم میاد.

صدای نفس عمیقی که برای کنترل کردن اعصابش کشید رو

شنیدم اما بازم با همون چشما توی دو گوی یشمی وسط چهره ش

نگاه کردم .

صدای بلندشد

_ نمیخواه زیر درخت بخوابی، میبرمت توی بالگردم اونجا چادر

میزنیم میخوابیم. این بهتره نه؟

بهتر نبود؟ بود ..

سرمو تکون دادم و بی هیچ حرف دیگه ای به راه افتادم. ناچار
دنبالم دوید و جلوم و استاد!! بازم حرفی نزدم اما با نگاهم دلیل
کارشو میخواستم.

دستشو توی موهای بلندش کشید و با حرص گفت
_ نمیخورمت. بالگردم اونطرف سقوط کرد پس حداقل کنارم راه بیا
تا راهو پیدا کنیم.

میدونستم که اصلا رفتار درستی ندارم ولی خب مسلما با این
وضعیتی که پیش اومده بود نمیتونستم رفتار خوبی داشته باشم.
پس سرمو تکون دادم و باهم ب طرف مرکز جنگل حرکت کردیم.

#دلسا

شونه به شونه هم راه میرفتیم، کمی بعد به ساعته مچیم نگاه
کردم ساعت هشتو بیست دقیقه شب و نشون میداد

اومدم چیزی بگم ک با دیدن ابگیر با خوشحالی برگشتم عقب
دستمو به سمت ابگیر گرفتم و رو به ارشام گفتم

**_ فکر کنم داریم به بالگرد من نزدیک میشیم ، من از روی این
ابگیر رد شدم!!!**

**ارشام دستشو به سمت ابگیر دراز کرد و با تمسخر گفت
_ از این رد شدی؟ هه!**

داشت منو مسخره میکرد؟! لعنتی باید بهش نشون میدادم

**ازش دور شدم و به طرف ابگیر دویدم .چند متر دور تر از ابگیر
شروع کردم به دویدن و**

1'2'3'4'5'6'7 ...

**هفت بالانس پی در پی و در اخر ...تنها چیزی ک دیدم ابروهای
بالا رفته از تعجب ارشام بود) !...خنک شدم(!!:**

**روی پاهام اون طرف ابگیر فرود اومدم!
با لبخند حرص دراری رو به ارشام گفتم
_ جمع کن درو دهنتمو از رو زمین اق ارشام ، خوردی نوش جونت
، گوشت بشه به تنت.**

اون نیشخند مزخرف روی لبش و ابروهاش به حالت اول برگشته

بودن.

در حینی که از داخل رودخونه اینطرف میومد گفت
_کار ساده ای بود.

بدون هیچ حرفی نگامو ازش گرفتم و بدون توجه به حرفش به
راهم ادامه دادم . اونم دنبالم میومد .

یهو یچیزی یادم اومد .

ایستادم و به ارشام گفتم
_تو ایرانی هستی؟؟
و با کنجکاوی نگاهش کردم .
با ابروهای بالا رفته گفت
_روی چه حساب همچین فکری میکنی!؟

اروم گفتم
_آخه سمت ایرانیه....

نفس عمیقی کشید و گفت
_خب آره ..چطور؟
شونه ای بالا انداختم و گفتم

_هیچی فقط... منم ایرانیم یه جورایی...
 ابرویی بالا انداخت و گفت: آهان

دوباره پرسیدم
 _میشه فامیلیت رو بدونم؟؟
 جواب داد
 _ساید.. ارشان ساید!.

دستمو به سینه م زدم و متعجب گفتم
 _ارشان؟! پس آرشام چیه..
 تو چشمم زل زد و گفت
 _اسم اصلیم ارشان هستش!

متفکر پرسیدم
 _خب تو که حتی اسمتم ایرانی نیست اونوقت چجوریه که ایرانی
 هستی؟

آرشام شونه ای بالا انداخت و گفت
 _من از طرف مادر ایرانی هستم دختر. اسمم رو مادرم انتخاب
 کرده اما توی شناسنامه ارشان هستم.

آروم گفتم

_ همیشه اسم مامان و باباتو بدونم ؟
 آرشام با چهره گرفته و درهم گفت
 _ پدرم آبرو ساید و مادرم افسانه راد

سری تکون دادم و گفتم
 _ مادر و پدر منم کتایون مهربد و اشکان داوری هستن

یه تای ابروش رو بالا داد و گفت
 _ آهان

حدود دوساعت بعد به بالگرد من رسیدیم .با دیدن بالگردم
 ایستادیم.

نگاهی به آرشام کردم و گفتم
 _ چگونه؟

آرشام بدون توجه به حرفم پرسید
 _ تو خلبانی؟

سرمو تکون دادم :اهوم خلبانم

آرشام دوباره ابرویی بالا انداخت و گفت :اهان
 کلا فکرکنم در جواب هر حرفی ابروش رو میندازه بالا و میگه
 آهان

پسره ی خیارشور . از لقبی که بهش دادم خندم گرفت و لبخندی

روی لبام نشست. یهویی با کنجاوی پرسیدم

_ شغلت چیه؟؟!

آرشام پلک زد و گفت

_ من رئیس یه شرکت لوازم بهداشتیم و الانم به خاطر اینکه کار

هیچکسو جز خودم قبول ندارم و گیاه شناسم هستم اومدم توی

جنگل تا عصاره گیاه های شفابخش رو بگیرم و برگردم که

اینجوری شد.

سری تکون دادم و گفتم

_ چه کار سختی

آرشام پوفی کشید و گفت

_ واقعا کار سختیه. و امروزم به خاطر همین کارم تو دردسر

افتادم... راستی الان ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت مچیم انداختم و گفتم

_ ساعت 10 و نیمه

آرشام

_ چادر مسافرتی همراهت هست؟

سرمو تکون دادم که پرسید

_ کجا؟

با دست بالگردم رو نشون دادم و گفتم: داخل بالگردم

آر شام ازم فاصله گرفت و ب سمت بالگرد رفت ... خداروشکر توی
 بالگردم همه چی داشتم .. داخل بالگردم شد و
 چند لحظه بعد همراه چادر مسافرتیم برگشت و سعی کرد برپاش
 کنه

به سمت بالگردم دنبال آر شام ب راه افتادم.

بعد از برپا کردن چادر وارد چادر شدم .

تا خواستم بشینم یهو درد شدیدیو توی زانوم احساس کردم .
 وحشتناک بود .. دستمو روی زانوی شلوارم کشیدم ک دستم تر
 شد . شلوارمو بالا زدم و چراغ قوه ام رو از توی کوله ام که روی
 زمین افتاده بود برداشتم و روی پام تنظیم کردم .

اوه خدای من چقد خون!!!

با دیدن اونهمه خون متعجب شدم . از کجا خون میومد .. پای من؟
 زانوم که زخمش اونقدر عمیق نیست !! دوباره زانوم تیر کشید ..
 نه انگار واقعا اینا همش برای زانومه ...

با ورود آر شام به چادر پاچه ی شلوارمو تا مچ پایین کشیدم .
 انگار متوجه شد یچیزی شده . به طرفم اومد و جلوم ایستاد . من
 نشسته بودم و اون بلند شده بود!!

سرم رو بالا اوردم تا ببینمش.
 نگاهش روی خون های روی شلوارم بود.
 فقط یک جمله گفت
 _تا وقتی پیام از جات تکون نخور!!

و از چادر خارج شد، چند لحظه بعد با یک بالش و تشک داخل چادر شد. اوه اینارو همین الان از توی بالگردم آورد؟

تشک رو پهن کرد و بالش رو روی تشک گذاشت به سمت من اومد و منو روی تشک خوابوند، خودش هم به سمت دیگه چادر رفت و کوله اش رو برداشت و به طرف من برگشت ...

از داخل کوله ش الکل و باند و چسب زخم و پنبه و... درآورد.
 دستشو به سمتم آورد که خودمو عقب کشیدم .

اخمی کرد و گفت

_شلوارتو بزن بالا ببینم . باید زخمتو ببندم وگرنه با اینهمه خونریزی که داره بوش کل حیوونارو میکشه طرفمون.

لحن قاطع و محکمش باعث شد بدون حرف اضافه ای شلوارم رو تا زانوم بالا بزنم ..نگاهی به زانوم که قرمز شده بود و هنوزم

خونریزی میکرد انداخت و سری تکون داد..

الکل رو ریخت روی پنبه و پنبه رو جلو آورد و گفت
_درد داره.

دستمو توی هوا تکون دادم و گفتم

_ازین بیشترشو هم کشیدم!!

آرشام سر تکون داد و مشغول ضد عفونی کردن پام شد.

نگاهم رو به بیرون از چادر دادم ...پنبه رو به آرومی روی
زخم میکشید. درد داشت اما قابل تحمل بود. یادم نرفته موافقی
رو که برای خلبان شدنم چه تمرین های وحشتناکی انجام میدادم.

پنبه رو از روی زخم برداشت و چسب زخم بزرگی رو روی
زخم چسبوند بعدشم چند دور باندی که از قبل باز کرده بود رو
دور پام بست.....

پاچه شلوارم رو تا مچ پایین کشید و وسایلش رو جمع کرد .

وسایلش رو داخل کوله اش گذاشت و به سمت گوشه ی
چادر رفت.

خداروشکر چادر مسافرتیم بزرگ بود و لازم نبود تو حلق هم
بخوابیم.

آرشام به سمت در چادر رفت و بستش..
 بدون توجه به اینکه آرشام قرار بود روی زمین بخوابه پالتو
 بلندم رو ک از توی بالگرد آورده بود روم انداختم و خوابیدم ...

لای پلکام رو باز کردم .چقدر هوا تاریکه .دوباره چشمام رو بستم
 چند دقیقه ای چشمام بسته بود و من سعی در خوابیدن داشتم ک
 با یادآوری اینکه جنگل آمازون همیشه تاریکه نیمخیز شدمو چشم
 باز کردم...

از جا بلند شدم و به اونور نگاه کردم .آرشام نبود....
 از چادر خارج شدم دوباره هرچی چشم چرخوندم آرشام رو ندیدم.

شروع کردم به داد و فریاد کردن
 _آرشام؟ارشام؟؟؟ کجایی!؟!

دیگه نا امید شده بودم اون منو تنها گذاشته بود ..اه حالا من
 چطور تنهایی راه برگشت رو پیدا می‌کردم??

نفسمو با شدت به بیرون فوت کردم .با صدای آرشام دستمو روی
 قلبم گذاشتم
 _دلسا؟!
 برگشتم به سمتش و با حرص گفتم

_میمیری قبل ظاهر شدنت یه اعلام بکنی؟! امیترسم خب!

اخماش توی هم رفت .ایش ترسوندم حالا طلبکارم هست اخم
میکنه؟؟

با همون اخمای درهم گفت

_رفتم آب بیارم.

ذوق زده گفتم

_||| چه خوب بدش من!!!!

بعد هم سطل آب رو از دستش قاپیدم...

بعد از شستن دست و صورتمو کمی آب خوردن آب رو به آرشام
برگردوندم که اون هم کمی آب بخوره..

کمی بعد از کنسروایی که آرشام درون کوله ش داشت خوردیم..

13روز به همین منوال گذشت .من و آرشام مثل غارنشینان شده
بودیمو هیچ تلاشی برای پیدا کردن مسیر نداشتیم هرچند اگه
تلاشی هم میکردیم فایده ای نداشت..

جایی که منو آرشام گم شده بودیم اونقدری توی عمق جنگل بود
ک تا حالا کسی کشفش نکرده باشه !!فقط باید برای نجاتمون
دست به دامن خدا میشدیم .

توی این 13 روز رابطه من و آرشام خیلی بهتر شده بود و خوب دیگه اونقدرم تلخی نمیکرد... اتفاقا خیلی هم پسر باحالی بود و همیشه یا خودش درحال خندیدن بود یا منو میخندوند! انگار تلخیش برای همون روز اول و دوم آشناییمون بود! تمام این مدت از میوه ها تغذیه میکردیم! از حیوانات که اصلا.. یادمه یک هفته قبل آرشام دوتا ماهی شکار کرده بود و آورده بود چادر..

منم خیر سرم با آتیش خواستم بپزمش.. که البته اگه حواس آرشام نبود خودمون و چادر آتیش میگرفت!! کلا هیچوقت با آشپزی کردن میونه خوبی نداشتم چه برسه به الان که توی جنگل آمازون بودیم!

خلاصه بعد از اون موضوع دیگه کلا با خوراکی هایی که باید پخته بشه خداحافظی کردیم و هرروز با میوه های خوشمزه آمازون خودمونو سیر میکردیم!.

میوه هایی که توی ریو میخوردم به هیچ عنوان قابل مقایسه با میوه های آمازون نبود، ده برابر طبیعی تر ، بزرگتر ، خوشمزه تر ، خوشرنگتر و

الان هم آرشام رفته دنبال میوه که به عنوان عسرونه بخوریمش، هرچند ما نمی تونستیم حدس بزنیم الان صبحه یا

شب) ...توی جنگل آمازون ب خاطر بلندی درختا هوا همیشه تاریکه و ساعت هامونم از کار افتاده بود)

حوصله ام حسابی سر رفته بود ؛ دلم یه آب تنی حسابی میخواست.

کوله ام رو که توش پر از لباس هایی که استفاده کرده بودم ، بود رو برداشتم که ببرم توی آبگیر بشورم .چند دست لباس از آرشام هم برداشتم که لباس های اون رو هم بشورم.

در آخر چند دست لباس تمیز از کوله ی ارشام کش رفتم که بعد از آب تنی بپوشم ؛ چون تقریباً همه لباسامو میخواستم بشورم...

از چادر بیرون اومدم و به طرف مخالف چادر راه افتادم.... بعد از 2ساعت به آبگیر رسیدملباس ها رو از داخل کوله م بیرون کشیدم و با وسواس تمیز شستم.

لباس هایی که شسته بودم رو روی شاخه درخت پهن کردم ؛ لباس هایی هم که به تن داشتم رو دراوردم و کنار سنگ بزرگی گذاشتمو به داخل آب رفتم.

آب سرمای آرامش بخشی داشت و خب این عالی بود .سرمو به لبه ی آبگیر تکیه دادم و چشمامو بستم تا از سکوت اینجا و

سرماي اب لذت ببرم.

تقریباً 4 ساعتی بود که داخل آب بودم اما هنوز لباس هایی که شسته بودم خشک نشده بود (انتظار نداشته باشید که به این زودی مخصوصاً توی جنگل آمازون که همیشه تاریکه لباس خشک بشه)

صدای هوهوی جغد ها به طرز عجیبی وهم انگیز بود. نمیدونم چرا اما دلم شور میزد..

خواستم از آب بیرون بیام که صدای زوزه گرگ رو شنیدم از ترس زیر آب پنهان شدم. چند لحظه که گذشت حس میکردم نفس کم آوردم سرم رو کمی بالا آوردم و نفس گرفتم.

دوباره زیر آب رفتم کمی شنا کردم تا به اون طرف آبگیر رسیدم

کمی بالاتر رفتن تا بتونم اطراف و ببینم هنوز هم گرگ اطراف پرسه میزد داشتم نگاهش میکردم که ناگهان برگشت و بادیدن من چشمای قرمز رنگش برق زد!!

آروم آوم بهم نزدیک شد...

لعنتی تفنگم دست آرشام بود و فقط خنجرم همراه بود که البته
 توی کوله ام که پشت سنگ بود گذاشته بودمش!!!
 همونطور نزدیکم میشد که جیغی کشیدم و خودمو به وسط بگیر
 رسوندم. فکر میکردم توی آب نیاد.. اما اون لعنتی میخواست وارد
 اب شه!..
 ابگیره همیشه پرخروش الان خیلی اروم جاری بود! لعنت به این
 شانس..

لباس که تنم نبود اما لباس زیرم رو پوشیده بودم. از آب بیرون
 اومدم و به سرعت به سمت کولم دویدم اما پام به سنگ نسبتاً
 بزرگی گیر کرد و افتادم.. اه لعنت بهش!

گرگ که به طرفم خیز برداشت فقط تونستم چشامو ببندم و از ته
 دلم فریاد بزنم
 _ارشام کمک!!!

داشتم مرگ رو به چشم می دیدم که ناگهان صدای تیراندازی بلند
 شد، کمی بعد با صدای ناله های گرگ چشمام رو باز کردم. آرشام
 بود و تفنگ منم دستش!...

اون گرگ لعنتی با وجود زخمی شدنش به سمت آرشام خیز
 برداشت و چنگی به بازوش کشید اما با تیر بعدی که به سرش
 شلیک شد کاملاً بی جان روی زمین افتاد.!!!

بی قرار دستش رو توی موهاش فرو کرد و به سمت درختی رفت
و تکیه اش رو به درخت انداخت سرش رو به آسمون گرفت و به
ماه کامل خیره شد!

نگاهم روی صورتش نشست .. نور ماه روی صورتش افتاده بود!
نیمرخ جذابی داشت (چشمهای آبی خمار ، لبای قلوه ای و خوش
فرم ، ابروهای شق و رق ، پوست جو گندمی ، بینی متناسب ،
مژه های بلند و برگشته و ته ریشی که میشه گفت فوق العاده
روی صورتش نشسته بود!)

تاحالا انقدر دقیق نگاش نکرده بودم . واقعا جذاب بود .. خیلی!
همینطوری داشتم دید میزدمش که ارشام بدون اینکه برگرده گفت
_ اگه دید زدنتموم شد بریم!!!!

چی؟! اههه خدا پشت سرشم چشم گذاشتی براش!؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم
_ کی به تو نگاه کرد اخه پسره ی خودشیفته؟

ارشام تکیه شو از درخت گرفت و بدون اینکه نگام کنه گفت
_ به طرز عجیبی نگات سنگینه
بعد برگشت به طرفم و زل زد توی چشمام بعده چند لحظه نگاهی

به سر تا پام کرد و نگاهش رو دزدید.
وا...چشه این؟!!

رفتم جلو و دستمو گذاشتم روی دستش
_هی..چیشده؟

لبخند شروری زد و با اشاره به سرتا پام یه کلمه گفت
_لباسات

یه نگاه به اون کردم و یه نگاه به خودم !!!
با چیزی که دیدم یه لحظه حس کردم قلبم نزد ...من ، با لباس زیر
، جلوی آرشام ، وایساده بودم و بلبل زبونی می کردم !!!
هین بلندی گفتم و سریع به سمت کوله م دویدم و کوله م رو جلو
خودم گرفتم و جیغ زدم
_زودتر میگفتی روانیییی.

آرشام بلند زد زیر خنده. وقتی دید میخوام لباس بپوشم
همونطوری که میخندید و چرخید تا نبینتم .

لباس هایی که شسته بودم هنوز خیس بودند و مسلماً اگه اونارو
میپوشیدم سرمای سختی میخوردم !پس لباس هایی که از آشام
کش رفته بودم رو پوشیدم و گفتم
_حالا میتونی برگردی!

آشام برگشت .تا نگاهش به من افتاد صورتش متحیر شد ..البته
حق داشت بنده خدا ..لباساش تو تنم زار میزد..

بعد از اینکه لباس های نمدار رو برداشتم به سمت کولم رفتم و
کوله م رو روی پشتم انداختم.

جلوی آرشام دست به سینه ایستادم و جدی گفتم
_بده!

میخکوب شد و با گیجی گفت
_چی؟ چيو بدم؟

تخس گفتم
_بده !بده !بده دیگه!!!
آرشام گفت
_چيو بدم!؟ درست بگو ببینم!

پامو کوبیدم روی زمین و گفتم
_تفنگمو پس بده!!!
آرشام اهانی گفت و تفنگمو به سمتم پرتاب کرد که سریع روی
هوا گرفتمش!

چند دقیقه بعد

با غر غر گفتم
 _بدو...بدو دیگه....دهه!!!چقد کندی تو عجله کن...ارشام
 زوووود!!!!
 آرشام با تشر گفت
 _ای بابا دلسا کم غر بزن!
 با حرص گفتم
 _خوب زود با.....

با دیدن سوسک شاخداری که جلو پام بود یک متر پریدم عقب....
 یک جیغ بلند کشیدم به خودم با صدای جیغم ترسیدم ، چه برسه
 به آرشام بخت برگشته !!

با صدای جیغ من همچین با شدت به طرفم چرخید که فکر کنم
 عضلاتش گرفت و گردنش رگ به رگ شد !!!

آرشام با نگرانی پرسید
 _چیشد؟؟؟؟

با لکنت گفتم
 _سوسک...سوسک اونجاست!!

و دوباره یه جیغ بنفش کشیدم .

آرشام با چشمهای گشاد شده گفت
 _از سوسک ترسیدی که اینجوری جیغ کشیدی؟؟ ای خدا لعنت
 کنه که گردنم رگ ب رگ شد . همچین جیغ کشیدی که گفتم ازدهای
 دو سری ، یه چیز شاخدار ی ، دایناسوری ، خون آشامی ، گرگینه
 ای ، چیزی به طرفت حمله کرده ! خواب به خواب بشی دلسا!!

همونطور که می ترسیدم گفتم
 _خودت خواب به خواب بشی مرتیکه بعدشم این سوسکه ام
 شاخدار بود . در ضمن ای...
 یهو یه چیزی روی بازوم حس کردم.

با وحشت و ترس چرخیدم و به بازوم نگاه کردم یه لحظه قلبم
 نکوبید فکر کنم 1سکته رو رد کردم در صد سخته بعدی بودم .
 دهنم تا ته باز کردم یه جیغ زدم که حس کردم حنجرم پاره
 شد!!!!!!

خودم پرت کردم بغل آرشام . پاهام رو دور کمرش حلقه کردم
 دستام دور گردنش .
 بیچاره آرشام داشت به عقب پرت میشد که خودش کنترل کرد و
 از ترس افتادن من دستاشو دور کمرم حلقه کرد...

همونطور ک جیغ میکشیدم یه دستشو از دور کمرم باز کرد و
جلوی دهنم گرفت تا جیغ نزنم!

جیغ خفه ای کشیدم و تقلا کردم دستشو کنار بزنم که محکم تر
دهنمو گرفت ..از یه طرف ترس اون سوسک لعنتی و از طرف
دیگه کمبود اکسیژن!!

تقلا هم نمیتونستم بکنم ..دستش خیلی محکم رو دهنم بود.
دهنمو باز کردم و گا*ز محکمی از دستش گرفتم که دادش بلندشد!
همونطور که روی دستاش بودم به سرعت از اون مکان دور شد
و به سمت درخت بزرگی رفت !

متعجب به حرکاتش خیره شده بودم که روی زمین گذاشتم و بلند
و معترض گفتم
چرا گا*ز میگیری وحشیه روانی؟!

با مظلوم ترین حالت ممکن گفتم
خب داشتم خفه میشدم...

تخس گفتم
دلیل نمیشه گا*ز بگیری!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم
_ اصلاً دلم خواست! میتونم میکنم، میتونی بکن!

ارشام یکی از ابروهاش رو بالا داد و متعجب گفت
_ آهان یعنی اگه تونستم اجازه دارم که...

دستم رو دهنش گذاشتم و جیغ زدم
_ منظورم این نبود پسره ی منحرف!!

شونه ای بالا انداخت و گفت
_ اصلاً هم منحرف نیستم فقط یکمی ذهنم پر کاره و همه جوانب
رو میسنجم!

متعجب یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم
_ ذهن پر کار؟! خدایی!؟

با خنده سری تکون داد و بی ربط گفت
_ بریم چادر؟
متقابلاً سرمو تکون دادم و گفتم
_ بریم

دستم و گرفت و شونه به شونه هم راهی بالگردم شدیم!

داخل چادر شدیم، آرشام به سمت گوشه چادر رفت و از داخل کوله‌ش مقداری نارگیل و موز درآورد و داد دستم. منم از گرسنگی همه رو با ولع و اشتها میخوردم.

و اما سنگینی نگاه آرشام رو شدیداً احساس میکردم... به من میگه نگات سنگینه بعد خودش اینجوری نگاه میکنه!! بعد از اینکه همه میوه‌ها رو خوردم سرجام دراز کشیدم و خوابیدم.

صبح با صدای تق تق چشم‌مو باز کردم! آرشام داشت چیزی درست میکرد! بلند شدم با دیدن من وسایلمش رو انداخت توی کوله‌ش و منو توی بهت و خماری گذاشت و رفت.

با آب‌هایی که آرشام آورده بود صورتمو شستم و به سمت بالگرد راه افتادم. داخل شدم... آرشام نبود. یعنی تاکی توی جنگلیم؟ کی برمیگردیم ریو؟ دلم برای آرنیا (دوستم) تنگ شده..

یعنی بعد از برگشت به ریو باید برای همیشه از آرشام خداحافظی کنم؟! شاید باز هم ببینیم. میشه گفت یجورایی به آرشام عادت کرده بودم. توی همین مدت کم!!! چرخی در بالگرد زدم...

باید یه هدیه برای آشام پیدا کنم به خاطر مراقبت هاش ازش ممنون بودم .داشتم از این ور به اون ور میرفتم که یهویی نور چیزی چشممو زد ..یعنی چی میتونست باشه؟!!

راه نور رو دنبال کردم و به بیرون از بالگرد رسیدم .اطراف بالگرد رو نگاه کردم ؛ واو پر بود از سنگ های رنگی !!!خدای من چقدر خوشگل بودن!!

به سمت سنگ ها رفتم ؛ یکی از سنگ ها رو برداشتم و نگاهش کردم .کاملا مشکی بود،مشکی براق!

درون جیبم گذاشتمش و خم شدم و سنگ دیگری برداشتم .رنگش عوض میشد ...جالب بود .مثل رنگین کمان رنگ عوض میکرد . تعداد زیادی سنگ از هردونوع برداشتم و درون جیب هام گذاشتم...

یهو یه فکری به سرم زد و نتیجه این فکر لبخندی دلنشین روی صورتم شد.

راه افتادم .باید چیزی پیدا میکردم .تقریبا خیلی از بالگرد و چادر

دور شده بودم .همینطور داشتم اطراف رو نگاه میکردم که ناگهان سرم به شاخه درختی برخورد کرد و پخش زمین شدم
_ آخخخ .آیییی...

دستمو روی سرم گذاشتم و بلند شدم .داشتم زیر لب غرغر میکردم که چشمم به همون شاخه مسخره ای که منو پخش زمین کرده بود خورد.

با لبخند گنده ای گفتم
_ خب خب بزار ببینم اینکه...اینکه عالییهههه!!!

خاستم با دست شاخه رو بشکنم که دیدم چقدر سفته ...این چیزی بود که میخاستم .یه چیز محکم و خوشرنگ!!!

سریع خنجرم رو دراوردم و به کمکش به سختی شاخه رو که خیلی محکم و ضخیم بود کندمشاخه رو توی دستام جا دادم و به سمت چادر راه افتادم .

نمیدونستم شبهه یا صبح !!ولی حتما شبهه چون تک و توک صدای گرگ میومد .چوب رو جلوی چادر گذاشتم و داخل شدم ؛ آرشام نبود!!!

کوله ام رو برداشتم و به سمت بیرون چادر رفتم شاخه و سنگ
ریزه هارو درون کولم گذاشتم تا از فردا کارمو شروع کنم.

نارگیل ها و آناناسی که توی راه جمع کرده بودم رو هم روی
چوب گذاشتم و بند کولم رو کشیدم تا بسته شد. کوله رو بغل
گرفتم و به طرف بالگرد رفتم. آرشام درون بالگرد بود.

با کلافگی از این سمت به اون سمت میرفت و با نگرانی دست
توی موهای پریشونش میکشید!

سرفه مصنوعی ای کردم که به طرفم برگشت و با چشم های
وحشیش نگام کرد و گفت
_ دلسا!!!! کجا بودی???

به آرومی گفتم
_ همین دور و اطراف بودم.

آرشام اخمی کرد و گفت
_ کدوم دور و اطراف???
مظلومانه جواب دادم
_ فقط رفتم اونور آبگیر وسط جنگل

آرشام با حرص چشم چرخوند و گفت
_وای دختر وای!!!

یهویی برگشت و گفت
_میدونی اگه اتفاق دیشب تکرار میشد چی میشد؟؟ یا اصلا اون
هیچی اگه گم میشدی چی؟؟

دوباره مظلوم گفتم
_خب کار داشتم

آرشام با حرص گفت
_لطفا دیگه این کاراتو تعطیل کن....ما الان توی شهر نیستیم گم
شدیم ؛ گم!!!!اونم توی جنگل آمازون!!بزرگترین جنگل کل
جهان!توی وحشتناک ترین و ناشناخته ترین دره هاش!دیگه
آزادی در کار نیست .یعنی نمیتونیم آزاد بگردیم.

با کلافگی ادامه داد
_الان منو تو توی جنگلیم!جنگل!!!هیچ جای این اطراف رو
نمیشناسیم .و حتی امکان مرگ هم هست.
حمله گرازها ، گرگها و حیوانای وحشی دیگهاینجا حتی باید
حواسمون به چیزایی که میخوریم هم باشه...چون ممکنه مسموم
باشیم و بمیریماینجا با شهر خیلی فرق میکنه ...خیلی زیاد!!!!

و در آخر به سمتم اومد و با جدیت گفت
 _پس این بی خبر گشت زدن تو تموم کن!!

با حرص چشم چرخوندم و گفتم
 _اووووف....چقدر غر زدی آرشام!!!

و به سمت در خروجی بالگرد راه افتادم...

صدای آرشام از پشت سرم بلند شد که میگفت
 _هی...هی دختر!!!!کجا؟ دارم حرف میزنم...دلی؟؟هی!!!!

با حرص نفسمو با شدت بیرون فرستادم و برگشتم
 _بله؟؟؟

آرشام چشماشو ریز کرد و گفت
 _به چه حقی وسط حرفم یهو میزاری میری؟؟
 لپامو پر باد کردم و گفتم
 _خب هی غر میزنی!!!
 ادامه دادم
 _یه نفس داری میری جلو

آرشام گفت

_غر نمیزنم چیزی که به صلاحمونه رو دارم گوش زد میکنم

چشم چرخوندم و گفتم

_خب ... ادامش..

آرشام با گیجی گفت

_ها؟

با حرص به گیج بازیش گفتم

_میگم ادامه غرغر کردناتو بگو...

آرشا با تاکید گفت : غرغر نه ...

سر تکون دادم و گفتم

_باشه !! لطفا ادامه حرفهایی که به صلاحمونه رو

بفرمایین.. سرتاپا گوشم!!!!

لبخند کجی زد و گفت

_حرفام تموم شده فقط تنها بیرون نمیری

با چشمای گشادشده گفتم

_چشممم!!!! دیگه چی؟؟؟

آرشا بلندتر از قبل خندید و گفت

_ حالا نه در این حد! اما حواست باشه توی جنگل همه چیز هست. از مارکوکیس بگیر تا حیونایی که اصلا به ذهنتم نمیرسه!!!!!!

با تعجب گفت
_ مثلا چه حیونایی؟

آرشام دستی توی موهاش کشید و گفت
_ تا حالا چندبار اومدی آمازون؟
کمی فکر کردم و گفتم
_ اوووم... تا حالا 2 یا 3 بار با تورهای تفریحی اومدم.

آرشام نیشخندی زد و گفت
_ پس بگو... به همین خاطر میپرسی چه حیونایی.
مکثی کرد و ادامه داد
_ اینجا خیلی چیزها وجود داره مثلاً یه نوع مار افعی که حدود 20 متر طول داره

با چشمای گشادشده و دهان باز گفتم
_ چیییییی؟؟؟؟ 20 متر!!!!!!

آرشام سرتکون داد و گفت

_اره .چیزای دیگه هست مثلاً یه نوع عنکبوت که اندازه توپ
بسکتباله!!!!

دستمو به نشونه بسه جلوش گرفتم و تندتند گفتم
_باشه باشه...بسسه !فهمیدم!!!!

آرشام لبخندی زد و گفت
_برات توصیفش کردم ترسیدی .حالا فکر کن از نزدیک ببینیش.

با ترس سرم رو تکون دادم و گفتم
_هیچوقت فکر نمی‌کردم یروزی با یه همچین موجوداتی زندگی
کنم!

آرشام شونه ای بالا انداخت و گفت
_دنیا خیلی بزرگتر از اون چیزیه که ما فکر میکنیم.
نفسمو صدا دار بیرون فوت کردم و گفتم
_اهوم

آرشام تازه نگاهش به کوله‌م که توی بغلم گرفته بودم افتاد و گفت
_این بیرون رفتنت ربطی به کوله‌ت هم داشت؟

سری تکون دادم و گفتم :اهوم

آرشام به سمت اومد و کوله‌م رو از بغلم بیرون کشید.
 کمی این دست اون دستش کرد و با کنجکاوای گفت
 _یعنی چی توش میتونه باشه؟ که اینقدر سنگینه؟
 به زور کوله‌م رو ازش گرفتم و دست به کمر با جیغ جیغ گفتم
 _تنقلات طبیعی و جنگلی توش گذاشتم که برم اردو!!!!مشکلیه؟

جواب داد

_نه چه مشکلی؟ فقط...

همونطور که دستم به کمرم بود و اونیکی دستم درگیر کوله‌م بود
 گفتم: فقط؟

آرشام با لحن مظلومی گفت

_یکم از اون تنقلات طبیعیتون میشه به منم بدین بخورم؟
 گشمنه!!

با لبخند دره کوله‌م رو باز کردم و یک نارگیل و یک آناناس
 برداشتم و به دست آرشام دادم تا باهم بخوریم.

بند کوله‌م رو کشیدم تا بسته شد....کوله‌م رو درون بالگرد
 گذاشتم و همراه آرشام از بالگرد خارج شد داخل چادر شدیم و
 زیپ در چادر رو به سمت پایین کشیدم و بستمش.

آرشام روی زمین و منم رو به روش نشستم. ناگهان یاد چیزی
 افتادم و وارفته گفتم
 _وای آرشام!!
 سوالی نگام کرد که لبامو آویزون کردم و گفتم
 _با چی میخای نارگیلو بشکنی؟!
 آرشام بی تفاوت گفت
 _با دست!!!
 با تعجب گفتم
 _چی؟! با دست؟ ن بابا دفعه قبلم که خواستی نارگیل بشکنی با
 خنجرم دو قسمتش کردی بزار برم خنجرم رو بیارم.

همینطور داشتم حرف میزدیم که دیدم آرشام خیلی راحت نارگیل رو
 به دو نیم کرد و یه قسمتشو به سمتم گرفت.
 با تعجب نگاهش میکردم که اشاره ای به نارگیل زد و گفت
 _بگیرش دیگه. الان تنهایی میخورمشااا..

نارگیل رو از دستش گرفتم و لبهش رو روی لبم گذاشتم و شروع
 کردم قلمپ قلمپ خوردن شیرش....
 هرچقدر از شیر معمولی متنفر بودم به جاش عاشق شیر نارگیل
 بودم.
 حالا هم داشتم شیر نارگیل طبیعی میخوردم.

شیرمو کامل خوردم. نگام به آرشام افتاد اونم داشت شیرنارگیلشو
میخورد. نگاهش رو به من دوخت و شیرش رو به سمتم گرفت.

گنگ نگاهش کردم که اشاره ای به نارگیل زد و گفت

_بخور. خوشمزس!!!!

هنوز داشتم نگاهش میکردم که با خنده بهم نزدیک شد و بدون
هیچ حرفی لبه نارگیل رو روی لبم گذاشت.
همینطور که توی چشماش خیره شده بودم شروع کردم به شیر
خوردن .. عجیب بهم چسبید!

شیر نارگیلم که تموم شد لبخند گنده ای روی صورتم نشست و
خیره خیره به ارشام نگاه کردم
متعجب گفت

_چیزی شده؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم

_نه فقط خواستم تشکر کنم بابت نارگیل خوشمزت!!

چشاش خندید اما لباش اصلا تکون نخورد!

انگشتشو بالا آورد و به گونه ش ضربه ارومی زد..

متعجب گفتم

_هوم؟

دستشو روی گونه ش گذاشت و گفت

_ میتونی واسه تشکر بو*سم کنی!!
 حیرت زده نگاش کردم که زد زیر خنده!!
 یهو جدی شد و گفت
 _ تشکر کن دیگه
 لبامو اویزون کردم و گفتم: باشه خب

اروم صورتمو بهش نزدیک کردم و لبای*ی ترمو روی گونه یخ
 زده ی آرشام گذاشتم و بو*سه ارومی زدم!!
 آروم خندید و حق به جانب گفت
 _ بسه دیگه تفیم کردی!
 خندیدم و چیزی نگفتم..

پوست نارگیل رو کنار گذاشتم. آناناس رو هم با دستش نصف
 کرد. نصفش رو به زور ب خوردم داد. نصفه دیگه شم باز باهم
 خوردیم.
 حالا حسابی سیر شده بودم. آرشام هم سیر شده بود.

خمیازه بلندی کشیدم که آرشام گفت
 _ خوابت میاد؟
 سرم رو تکون دادم کو آرشام گفت
 _ منم خیلی خوابم میاد.

دوباره خمیازم بلند شد. آرشام با خستگی از جا بلند شد و به منم کمک کرد از جا بلندشدم. به سمت گوشه چادر رفتم.

روی زمین دراز کشیدم و سرمو روی بالش گذاشتم پتو مسافرتی هم روی خودم کشیدم و خوابیدم..

نیمخیز شدم و پتویی که بر اثر غلت زدن های دیشبم مچاله شده بود

رو کنار زدم. بدون جمع کردن پتو و همونطور چشم بسته و با دهان باز ، خمیازه کشون از چادر بیرون اومدم .

نفس عمیقی کشیدم و هوای تازه و مرطوب جنگل رو وارد ریه هام کردم. دستامو بالا آوردم و مشغول کشیدن بدنم شدم. سرم رو به دو طرف تکون دادم که موهای بلند خرماییم تکون خوردن...

به طرف بالگرد حرکت کردم. داخل بالگرد شدم و سطل آبی که آرشام آورده بود رو برداشتم. با اون آب صورتمو شستم .

حالا خیلی سرحال تر شده بودم. سطل آب رو سر جاش گذاشتم و از بالگرد خارج شدم. با دقت اطراف رو از نظرم گذروندم و وقتی آرشامو ندیدم با بی خیالی شونه ای بالا انداختم و به بالگرد برگشتم .

کوله‌م رو برداشتم و درش رو باز کردم چنگی به نارگیل زدم و بیرون کشیدمش... خیلی خیلی گرسنه بودم به همین خاطر با ولع نارگیلم رو میخوردم. بعد از خوردن نارگیل از جا بلند شدم.

خیلی دوست داشتم گشتی در اطراف بزنم اما با اتفاق دیشب و پریشب میترسیدم. از جنگل نمیترسیدما حقیقتا از عکس العمل آرشام میترسیدم!!

چند دقیقه‌ای گذشت و من درگیر جدال با خودم بودم بالاخره تصمیمو گرفتم (...هی دختر!!!! چرا از رو نمیری آخه؟؟)»!

عیب نداره بابا... میرم یه گشت بزنم برگردم نمیرم بمیرم که.. قبل از اینکه آرشام برسه کوله‌م رو روی شونه‌م انداختم و شروع کردم به دویدن..

وقتی مطمئن شدم که از بالگرد دور شدم ایستادم و نفسی تازه کردم.

بعد از کمی استراحت شروع کردم به قدم زدن. جنگل خیلی تاریک بود. یعنی اصلا مشخص نبود الان صبحه یا شب.

اما شبا مشخص بود چون صدای زوزه گرگ‌ها کل جنگلو
برمیداشت...

همو طور راه میرفتم و فکر میکردم که یهویی همه جا تاریک
شد..

اوه لعنتی!!!! تا الان تاریک بود بدتر شد...
چشمام هیچ جا رو نمیدید. دست کردم توی کوله‌م و شروع کردم
به گشتن. بالاخره پیدا شد. خدایا شکر!!!!

چراغ قوه رو بیرون کشیدم و کوله‌م رو دوباره به پشتم
برگردوندم.

دکمه چراغ قوه رو زدم و به سرم بستمش. چراغ قوه روشن
شد. چرخی زدم که اطرافو ببینم. درخت درخت و بازم درخت....
همه جا شبیه هم بود.

وای خدای من. الان چطوری باید راه رو پیدا کنم؟ راه میرفتم ک
از پشتم صدای زوزه گرگ اومد.
نا خوداگاه جیغ خفیفی کشیدم!.

دستمو کوبیدم روی دهانم و ایستادم. صدای نفس‌های تند و
کوتاهش رو از پشت سرم حس میکردم. از شدت ترس نفس‌های
بلند و عمیق میکشیدم

هیچ تکونی نمیخوردم و به این امید بودم که بی خیال بشه اما اون همینطور نزدیک و نزدیک تر میشد. دیگه باید فرار میکردم. بلندتر از قبل جیغ کشیدم و شروع کردم به دویدن!.

همینطور میدویدم که نگاهم ب درخت بلند و بزرگ سمت چپ افتاد... با سرعت به سمت چپ دویدم و خودم رو از درخت بالا کشیدم!!!.

گرگ هم خیز برداشت سمتم اما به لطف ورزشکار بودنم سریع از درخت بالا رفتم و گرگ دیگه نتونست کاری کنه.

روی شاخه قطور و کلفتی ایستادم. به تنه درخت که به بالا ختم میشد تکیه دادم. گرگ همونطور که دور درخت میچرخید و من نگاهش میکردم. چشمام رو به اطراف چرخوندم، تا چشم کار میکرد همش درخت بود!

اینبار که زیر درخت رو نگاه کردم متوجه پسری شدم که از پشت علف ها بیرون اومد و بعد هم زوزه های خشمگین گرگ و فرار کردنش!!!

چشمام گشاد شد... یه انسان.. مثل من و آرشام!!!! خواستم تکیه مو از تنه درخت بگیرم و برم پایین که احساس کردم چیزی روی کمرم حرکت میکنه. نگاهم رو به سمت کمرم سوق دادم. با چیزی که دیدم حس کردم قلبم نمیزنه.

یه افعی دور کمرم پیچ و تاب میخورد!!!! حدود 15متر طول داشت! چشمامو بستم و آماده جیغ کشیدن شدم که حس کردم داره

حرکت میکنه . این یعنی ... یعنی یعنی هنوز متوجه من
نشده !!!!!!! خدایا ممنون !!

چشمامو باز نکردم و سعی کردم تکون نخورم تا متوجهم نشه ...
کوچکترین حرکتی باعث مرگم میشه . نمیدونم چقدر گذشته بود و
من هنوز قصد نداشتم چشمامو باز کنم!
کل بدنم خشک شده بود . چشمامو خیلی آروم باز کردم و کمرم رو
نگاه کردم . افعی ای وجود نداشت . خدایا یعنی رفته بود؟ شکرت!!

به سمت چپم چرخیدم که یهو به چیزی برخورد کردم ؛ همون پسر
بود ! چجوری بدون اینکه بفهمم بالا اومده بود؟
با لبخند دستش رو جلو آورد و گفت
_ اریسان هستم . و تو ؟

با شک و تردید دستم رو توی دستش گذاشتم : دلسا هستم .
لبخند گرمی زد و گفت
_ دلسا ... اسم قشنگیه !

جهشی زدم و از درخت پایین پریدم . روی پاهام فرود اومدم که از
بالای درخت بلند گفت

_ چجوری سر از اینجا درآوردی دلسا ؟

داشتم خودم رو می تکوندم که با این حرفش صاف ایستادم . دست
به کمر شدم و با لبخند مسخره ای گفتم

_ چند ماهی میشه که من و دوستم توی این جنگل گم شدیم و

حالا هم من گم شدم و اینجا! توهم گم شدی؟
 خنده ای سرداد و گفت: اووه ..نه بابا! من دنبال دوستامم .آخه
 میدونی ...
 تا اومد حرفشو ادامه بده یهو یک شاخه کوچک درخت با سرعت
 و شدت خیلی زیادی به طرفم پرتاب شد ..قبل از اینکه موقعیتی
 که توش بودم رو تجزیه و تحلیل کنم اریسان با سرعت نور
 خودش روبهم رسوند و اون شاخه رو در فاصله چندساعتی متری
 صورتم نگهداشت .با خشم و صدای بلند فریاد زد :
 آگاستووس!!!

با صدای فریادش مردی بلندقامت که شنل مشکی بلندی رو
 پوشیده بود از لابلای درخت ها بیرون اومد و به طرفمون راه
 افتاد .

اومد و دقیقاً روبه روی من ایستاد ، همونطور که توی چشمام
 خیره شده بود با لحن فوق العاده سردی خطاب به اریسان گفت
 _چرا گرفتیش!؟

اریسان اون تیکه چوب رو توی مشتش خورد کرد و با عصبانیت
 گفت

_این موضوع به تو هیچ ربطی نداره پس بهتره خودتو قاطی
 نکنی !

آگاستوس بدون توجه به حرف اریسان اینبار فریاد زد
 _چرا گرفتیش!!؟

اینبار اریسان هم مثل خودش فریاد زد

_ چون تو یادگیری وقتی چیزی به تو مربوط نیست درموردش کنجکاوی و دخالت نکنی!!

آگاستوس اینبار به طرفش برگشت و تا دهانش رو باز کرد که چیزی بگه یهو با شدت به عقب پرت شد و بعدش هم اریسان! اریسان روی زمین افتاد و آگاستوس با عصایی که توی دستاش بود خودش رو نگهداشت .

آگاستوس رو به دختری که در فاصله چندمتریشون ایستاده و باعث پرت شدنشون به عقب بود کرد و خرید

_ دفعه آخرت باشه که منو با نیروهای خودم نشونه میگیری ! اون دختر که مثل آگاستوس شنل بلند مشکی و قرمز به تن داشت به سمت راه افتاد و رو به آگاستوس و اریسان گفت
_ با بحث و دعوا کردن به هیچی نمیرسیم پس به نفعتونه دهنونو ببندید!

با تموم شدن حرفش به من رسید و روبه روم قرار گرفت
نگاهی به سرتا پام انداخت و گفت
_ از چیزی که میگن رقت انگیز تری!

اخمام توی هم رفت . این دختر داشت درمورد چی حرف میزد؟ دستش رو بالا آورد و زیر لب چیزی زمزمه کرد . تا خواست دستش رو روی صورتم بزاره اریسان جلوپرید و دستش رو گرفت !! همونطور که دست اون دختر رو گرفته بود شمرده شمرده گفت

_ ساحره ! خودم باید باهش تسویه حساب کنم میدونی که ...
داشت حرف میزد که یهو دستش از دور دست ساحره باز شد و

چندقدم به عقب پرتاب شد ..
 مچ دستش رو فشار داد و با خشم فریاد کشید :بالاخره با دستای
 خودم یه روز میکشمتتتت آگاستوسسس!!

نگاهم به آگاستوس که نیشخند کجی به لب داشت بود که یهوایی
 به طرفم برگشت .چشماش رو درشت کرد و بعد کشیدن پوف
 کلافه ای گفت

_خب دیگه خسته شدم بیاید این نمایش مسخره رو با کشتن این
 خائن تموم کنیم!

بلافاصله بعداز این حرفش کف دست هاش رو به هم کوبید و
 درحدود یک صدم ثانیه تمام شاخه های درخت های اطراف از بالا
 و پایین بهم حمله ور شدن و دور دست و پاهام پیچیدن و منو به
 یک درخت بستن!!!!

از طرفی ترسیده بودم و از طرف دیگه حیرت زده شده بودم ..اینا
 دیگه کین؟؟ خائن چیه؟ اون پسر چطوری اینکارو کرد؟ و اصلا
 اینا چی میگن؟ و هزاران سوال دیگه توی مغزم بالا و پایین
 میپردن!

اریسان سری تکون داد و به طرف من اومد .همونطور که توی
 چشمام خیره بود نزدیکم شد و دوتا دستش رو به دو طرفم تکیه
 داد .

با لحن آرومی گفت

_منو یادته؟

بالاخره مغزم دستور یه واکنشی رو داد ؛ باصدای بلند فریاد زدم

_چی از جونم میخوای؟ من نمیشناسمت ولم کن!!!

دستش رو مشت کرد و با تمام قدرت به درخت کنارم کوبید و

بلندتر از من فریاد زد

_خودتو به اون راه نزن لعنتی!

ای خدا این چی میگه واسه خودش؟ آخه من از کجا باید این

دیوونه و دوستای روانی تر از خودشو بشناسم؟

شمرده شمرده و با اخم گفتم

_من ..نمیشناسمت ..دست از سرم بردار!

یهو عصبی شد ...رنگ چشماش کاملا عوض و به رنگ خون

شد!

از بین دندوناش دوتا دندون تیز بیرون اومدن و قفسه سینه ش

شروع کرد با شدت بالا و پایین اومدن!!

داشتم از ترس سخته میکردهم ..این دیگه چه موجودی بود ...یهو

توی ذهنم جرقه خورد ؛ نکنه ...نکنه ...

این مرد یه خون آشام بود!!!!!!..

چشمام رنگ ترس به خودش گرفت و ضربان قلبم تندشد ..

با دیدن ترس آشکارم زد زیر خنده و همونطور که میخندید گفت

_چیشد؟ شناختی؟

دوباره زد زیر خنده ..نمیدونم ترسم رو چطوری توصیف کنم فقط
 میتونم بگم وحشتناک بود ...خیلی وحشتناک !!!
 یهو خنده ش رو قورت داد و خودشو جلو کشید به طوری که
 سرش نزدیک گردنم بود ...دهنمو باز کردم و با تمام قدرتم جیغ
 زدم !!

یهو از روی تنم به عقب کشیده شد و بلافاصله صدای اون دختر
 بلند شد

_اریسان !!زیاده روی نکن !!!

چشمامو آرام باز کردم.

اریسان با همون چشمای سرخش گفت

_ساحره ..ولم کن!!!

اون دختر که حالا فهمیدم اسمش ساحره ست شونه ی اریسان رو
 محکم گرفته و نگهداشته بودش .یهو با خشم فریاد زد

_حداقل بزار اول مطمئن بشیم خودشه بعد هرکار خواستی بکن!

اریسان با کلافگی دستی به صورتش کشید و چشماشو باز و
 بسته کرد .شونه اش رو از بین دستای ساحره کشید و یک قدم
 عقب رفت .

به حالت اول برگشته بود!

_اگه خودش بود شما از اینجا میرید و خودم حسابشو میرسم!

ساحره بدون توجه به اریسان روبه روم قرار گرفت .

این یکی دیگه میخواد چه بلایی سرم بیاره؟ انگار توپ فوتبالم

هی بین هم پاس میدن و هرکار بخوان باهام میکنن .

خواستم چیزی بگم که دست ساحره روی شونه ام قرار گرفت ،
 توی چشمم خیره شد و زیر لب چیزی رو زمزمه کرد .
 با تعجب نگاهش میکردم که یهو صدای قهقهه های آشنایی رو
 شنیدم . انگار خیلی وقت بود این صدا رو نشنیده بودم و
 تشخیصش برام سخت بود ..یهو توی مغزم جرقه زد ..این ...این
 صدای ...

قهقهه های رسا ..خنده هاش ...کم کم چهره ساحره محو شد و
 وارد دنیای دیگه ای شدم ..صدای جیغ و خنده های من و جنیفر و
 صدای داد و بیداد رسا گوشم رو کر کرده بود ..یهو از پشت بغلم
 کرد و شروع کرد به قلقلک دادنم . با صدای بلند میخندیدم ..انگار
 توی رویا بودم!

صحنه عوض شد .شب بود ..تنها بودم ..رو به روم جسد یه مرد
 بود ...رسا ..رسای من ...دوتا جسد دیگه هم بود ..پدر و
 مادرم ...همشون خاکستر شده بودن ...

صحنه بعدی اومد .کابوس هام ...جیغ کشیدنم و از خواب بیدار
 شدنم ..تمرین های وحشتناکم ..اولین پروازم ..گم شدنم توی
 جنگل ...صحنه های بعدی و بعدی همینطور پشت سرهم میومدن
 و رد میشدن ..

با جدا شدن دست ساحره یهو به خودم اومدم .خشک شده بودم ..
 بدون کوچک ترین حرکتی بی صدا اشکام از گونه هام روون
 بود ...صدای خنده های رسا و جیغ های من موقع دیدن جسد
 سوخته شده ی برادرم توی گوشم بود ..ساحره دستش رو آورد

جلو که یهو شروع کردم به جیغ کشیدن ..وقتی شوکه میشدم به کوچیکترین حرکتی واکنش نشون میدادم ..جیغ میزدم و خودمو به درخت میکوبیدم ..یهو بدنم شروع کرد به لرزش ..دوباره برگشته بودن ...نفسم بالا نمیومد و جیغ میزدنم ..خدای من ...با فرود اومدن دستی توی صورتم برای دومین بار شوکه شدم و به خودم اومدم !دست از جیغ کشیدن برداشتم و راه نفس کشیدنم باز شد !!ساحره با سیلی زدن بهم منو از اون دنیای لعنتی بیرون کشید و سدی شد در مقابل تشنج احتمالی که بهش نزدیک میشدم .

اون تصاویر لعنتی از جلوی چشمام کمرنگ شدن و صداهای توی ذهنم هم کم کم محو شد ..

حالا میتونستم چهره ساحره و بقیه رو تشخیص بدم .اریسان با تعجب و آگاستوس با کمی کنجکاوی که سعی در بروز ندادنش داشت نگاهم میکردن و ساحره ..برق اشک رو لحظه ای توی چشماش دیدم ..نفس عمیقی کشید و به عقب برگشت .رو به آگاستوس گفت

_بازش کن ؛ اون نیست !

آگاستوس بدون هیچ حرف اضافه ای بشکنی زد و شاخه های درخت از دور دستو پام باز شدن و با دو زانوم روی زمین افتادم ..

یهو اریسان به خودش اومد ؛ به سمتم دوید و شونه هام رو گرفت .رو به ساحره فریاد زد

_باهاش چیکار کردی ؟؟؟؟

ساحره جواب داد گفت

_سعی کردم با دیدن گذشته ش متوجه هویتش بشم ؛ و فهمیدم اون نیست.

آروم رو به من ادامه داد

_هرچیزی که دیدم رو مثل یک راز پیش خودم نگه میدارم و در آخر...

کمی این پا و اون پا کرد و با مکث طولانی گفت :متاسفم..

بعد از این حرف عقب گرد کرد و لابلای درخت ها گم شد.

آگاستوس هم رو به اریسان گفت

_منتظر تیم .

و اونم مثل ساحره بین درخت ها غیب شد.

اریسان بلندم کرد ؛ سعی کردم انرژی تحلیل رفته م رو بدست

بیارم و روی پاهام بایستم ولی نمیتونستم ..شوک بزرگی بهم وارد

شده بود ..اریسان من رو گرفت .دستش رو روی لبام کشید و

جلوی صورتم نگهداشت .

_ببین ..لبات پر خون شده !

زبونم رو روی لبم کشیدم ، طعم شور خون رو حس میکردم ..

با یادآوری اینکه جلوی یک خون آشام دارم خونمو مزه مزه

میکنم چشمام گشاد شد ...اریسان دندونای نیشش رو بیرون آورد

و من خودمو عقب کشیدم ..تک خنده کوتاهی کرد و گفت

_نترس همین امروز تغذیه کردم .

سوالی به دندون های نیشش که بیرون اومده بودن نگاه کردم که
گفت

_میخوام زخمتو خوب کنم.

دستش رو جلوی لباش گرفت و دندوناش رو توی کف دستش فرو
کرد. دستش رو آورد جلوی لبم .

چرا فکر میکرد خونش رو میخورم؟ من فقط خون خودم رو اونم
بعضی وقتااا درحد یه قطره میخورم چون مزه ش رو دوست
دارم .

با انجاز به خون های بیرون اومده از دستش نگاه میکردم که
گفت

_خون من شفابخشه و هر زخمی رو خوب میکنه .پس اگه
میخوای زخمت خوب بشه بهتره بخوریش .

سری تکون دادم و انگشتمو به دستش کشیدم و توی دهنم
گذاشتم .وقتی دو سه قطره از خونش رو خوردم انگشتمو از
دهانم دراوردم . مزه عجیبی میداد ..شور و داغ نبود ..برعکس
مزه گس مانندی میداد و سرد بود ...

به اونطرف اشاره کردم و پرسیدم

_اوناهم خون آشام بودن؟

جواب داد

_آگاستوس درواقع جادوگره اما خون آشام هم هست .و ساحره ...
اون فقط یه جادوگر ساده ست .

سری تکون دادم که پرسید

_میخواهی ..ذهنت رو پاک کنم از این اتفاقات؟
به فکر فرو رفتم ..یعنی هراتفاقی الان افتاد رو فراموش میکنم؟
نمیدونم ...

اروم گفتم

_میخواهم فراموش کنم ..ذهنم رو پاک کن !
سری تکون داد و گفت :تصمیم درستی گرفتی !
چشماش رو بست و بعد نفس عمیقی باز کرد ..دوباره چشماش
سرخ شده بودن !!محکم گفت

_هرچیزی که دیدی رو فراموش میکنی !همه چیز رو...
مسخ شده بودم ...انگار کلماتی که ادا میکرد با یک نیروی خاصی
و ا دارم میکرد به فراموش کردن !!

یهو سرم تیر کشید ..چشمام بسته و صدای جیغ خفیف بلند شد ..
دستم رو روی سرم گرفتم و با صدای خفه ای گفتم
_بسه ..بسه ...

اریسان عقب کشید ..دستش رو روی سرم گذاشت و گفت :اروم
باش ..آروم..

چشمام رو باز کردم و گفتم

_ا...اریسان ...سرم...

با دستش کمی نقاط مختلف سرم رو مالش داد که بهتر شدم ...
صداش بلند شد

_خیلی عجیبه باید این نیرو روت اثر میذاشت ...ولی خب انگار
قرار نیست چیزی رو فراموش کنی.

سرم رو تکون دادم و گفتم
 _ من دیگه باید برم دنبال دوستم بگردم..

آروم گفتم: میخوای کمکت کنم؟

جواب دادم

_ نه خودم پیداش میکنم ..

خیلی سریع باهش خداحافظی کردم و از اونجا دور شدم.

چراغ قوهم رو که خاموش کرده بودم روشن کردم. با شنیدن
 صدای رودخونه پر خروشی که روون بود جون به تنم برگشت و
 با خوشحالی صدا رو دنبال کردم...

رود خونه رو که دیدم قهقهه زدم و به سرعت لب رودخونه
 نشستم و کتونی نارنجی رنگمو دراوردم .
 پاچه های شلوارمو به سختی بالا زدم و پاهامو داخل آب کردم.
 چه حس خوب و فوق العاده ای بود...

سردی آب کمی از شوکی ک بهم وارد شده بود رو کم کرد ...نفس
 های عمیق میکشیدم که از ترسم کم بشه. به خودم قول دادم
 هرچیزی که دیده بودم رو توی ذهنم دفن کنم و دیگه به اون سه
 نفر فکر نکنم.

یهویی یاد آرشام افتادم. یعنی تا الان متوجه نبودم شده؟ داره
 دنبالم میگرده؟

چه اشتباهی کردم بدون آرشام اومدم بیرون البته خودمم میدونم هنوز برای گفتن این حرف زوده و قراره اتفاق های بیشتری توی این جنگل وحشتناک و وسیع برام بیوفته..
 سرم رو به اطراف چرخوندم که بتونم اطرافو آنالیز کنم (جون به جونت کنن فوضولی تو داتته حتی تو این موقعیت)
 خب کنجکاو شدم ببینم اطراف چه شکلیه .که اگه یه وقت برگشتم اینجارو بشناسم (اهان الکی مثلا !!)

نفس عمیقی کشیدم و دست از فکر کردن برداشتم .
 اطرافم پر بود از درختای بلند .اونقدر بلند که حتی نور به این قسمت از جنگل نمیرسید .چندبار با تور جنگل آمازون اومده بودم ولی اینقدر هوا تاریک نبود .پس مشخص بود که جای ناشناخته ای بودم.

بعداز چند دقیقه که از زق زق پاهام و ترسم کم شد کفشامو پوشیدم و از جا بلندشدم .باید سعی خودمو برای پیدا کردن مسیر میکردم.

نمیدونم چند ساعته که دارم راه میرم فقط میدونم دیگه توان راه رفتن ندارم .صدای زوزه گرگ نشون از این داره که شب شده .سرم داشت گیج میرفت .بارون میومد ...خیلی سردم شده بود و این از منی که عاشق سرما بودم بعید بود!

پس نتیجه میگیریم که هوا خیلی خیلی سرد بود. با درد شدیدی که احساس کردم دستمو روی سرم گذاشتم. اه لعنتی این درخته چیه وسط راهم سبز شد... سرمو بالا اوردم تا نور چراغ قوه روی درخت بیوفته.

واااای خدای من!!!

درخت نان!!!!!!

با سرعت از درخت بالا رفتم و خیلی زود چندتا نان (نوعی میوه) چیدم و با اشتهای خوردم.

خیلی چسبید! چون خیلی گرسنه بودم... باید فکری برای سرما میکردم وگرنه تا صبح منجمد میشدم!..

از درخت پایین اومدم... خم شدم و برگ زیر پام رو برداشتم. تقریبا هم اندازه خودم بود. البته اینجور چیزا توی جنگل آمازون خیلی طبیعی بود....

برگ رو با دوتا دستام بلند کردم و از درخت بالا رفتم. پایین اصلا امنیت جانی نداشتم. به تنه درخت تکیه دادم و پاهامو از شاخه آویزون کردم.

برگ رو روی خودم کشیدم تا سرما و بارون به بدنم نفوذ نکنه و با خستگی فراوان به خواب عمیقی فرو رفتم..

چشامو که باز کردم اولین چیزی که دیدم موجود سبز رنگی بود که روم پهن شده بود... جیغ بلندی کشیدم و انداختمش پایین..

به پایین نگاه کردم. بعد از چند ثانیه زدم زیر خنده. موجود سبز رنگی وجود نداشت همون برگگی که دیشب روم انداخته بودم و گرم کرده بود رو با موجود سبز رنگ اشتباه گرفته بودم... البته حق داشتم.. خیلی بزرگ بود....

دستمو لای موهام کشیدم و صافشون کردم. از درخت پایین اومدم و متوجه شدم هوا چقدر تاریکه. چراغ قوه هم کفایت نمیکرد اما هاله ای از چیزای اطرافم رو میتونستم ببینم. از دیشب چراغ قوه ام روشن بود! والا خیلی ترسناکه این اطراف آدم سخته میکنه. بازم جای شکر داره که 4 تا چراغ قوه توی کوله ام داشتم. از توی بالگرد آورده بودمشون.

نفس عمیقی کشیدم مه همه جارو گرفته بود و باد شدیدی میومد...

منم که کلا لخت میومدم سنگین تر بودم...
آخه کی توی جنگل آمازون با یه نیم تنه و شورتک ورزشی گشت میزنه؟ خودم جواب خودمو دادم (تو)

صاف شدم و با کش موی مشکی رنگم که دیشب دور مچ دستم بسته بودمش تا گم نشه موهای بلندمو بالای سرم به صورت

گوجه ای جمع کردم تا توی دست و پا نباشه .

حدود 5ساعت بود که راه میرفتم تا حداقل ردی از بالگرد پیدا کنم
اما انگار آب شده بود و رفته بود توی زمین ...وقتی به خودم
اوادم متوجه شدم توی دره بزرگ و سرسبزی هستم..

همینطوری راه میرفتم که یهویی صدای رعد توی آسمون
پیچید ...وای همین کم بود فقط!!...!

توی اون گیر و دار پام به سنگ گیر کرد و به سمت راست که پر
بود از خزه سکندری خوردم وبوم !افتادم..

اما ...وای خدایا ...من الان پشت خزه ها بودم ..درست مثل یه
غار البته کوچک !...!

انگار از دره سنگ های بزرگ ریخته بود و این غار کوچک رو
تشکیل داده بود .خزه هاهم بعد از چندسال روی ورودی غار رو
گرفته بودن .هنوز صدای رعد و برق میومد.....

یعنی طوفان شده بود؟؟؟ چندساعتی رو اینجا استراحت میکنم
بعداز طوفان از اینجا بیرون میرم و دنبال بالگرد میگردم!
غار کلا یه راه برای ورودی یا خروجی داشت که البته اون هم
توسط خزه ها کاملا پوشیده شده بود" ...مثل یه اتاقک کوچیک"

وارد غار که میشدی رو به روش مثل یه دیوار سنگی به سمت بالا ادامه داشت یعنی الان توی غار درون دره هستم؟؟

چه دره سرسبزی ..اما توی غار چیز خاصی دیده نمیشه به جز چند تکه سنگ و چند تکه استخوان...

مشخص بود خیلی وقته که کسی به اینجا نیومده ولی سوالی که ذهنمو درگیر کرده اینه که این استخوان ها مطعلق به کیه؟؟

عجیب بودناخودآگاه نگاهم روی دیواره غار نشست ، با چیزی که دیدم مات شدم ..وای خدای من اینا مثل یک سری نقاشی و طرح قدیمی که توی کتاب ها دیده بودم، بود!!
به سمت دیواره ی سنگی غار رفتم..
دستمو اروم روی طرح ها و نوشته های نامفهوم کنارش کشیدم..

انگار این غار کوچیک یروزی محل زندگی غار نشینان بوده!
چه جالب!

دوربین عکاسیم رو از توی کوله م بیرون کشیدم و شروع کردم به عکس گرفتن از طرح ها!

دستم رو روی دکمه ضبط فیلم نگه داشتم..

یعنی فیلم بگیرم؟! !

شونه ای بالا انداختم و دکمه رو فشردم..

شروع کردم به حرف زدن..

_خب سلام من دلسا داوری هستم ..حدود چند ماهه که توی
امازون گم شدم !الانم خیلی اتفاقی وارد غار شدم و به این طرح
ها و نوشته ها بر خوردم !بنظر من که خیلی جالبین ..نظر شما
چیه؟! !

تا خواستم فیلم رو تموم کنم یهو سوزش عجیبی رو توی قسمت
جلوی بازوم احساس کردم...دست و پام سر شد..

دوربین از دستم افتاد و روی دو زانو افتادم...

بدنم میلرزید و ضعف کرده بودم..

از شدت درد قطره اشکی از گونه م سرازیر شد...

چشمام بسته شد و دیگه چیزو احساس نکردم..

اونقدر ضعف داشتم که نمی تونستم پلکامو از هم بردارم انگار

یک وزنه ی 100 کیلویی به پلکام وصل بود!

به زور چشمامو باز کردم و گنگ به اطراف نگاه کردم به زمین

سرد زیرم چنگی انداختم و نیم خیز شدم..

اینجا کجا بود؟ چقدر اشناست!

کمی که به مغزم فشار اوردم متوجه شدم تو غار هستم. دیگه صدای رعدوبرف نمیومد به جاش صدای نم نم بارون میومد.

به سختی بلند شدم. جلوی بازوم هنوز می سوخت. اینم به خاطر ضعف زیاده. خزه ها رو کنار زدم در لحظه ی اخر برگشتم تا... سرم گیج می رفت و سوزش بازوم و دردم سرم لحظه به لحظه نفس گیرتر می شد اونقدر نفس گیر که دیگه جونی برام باقی نموند و درمقابل 8چشم نقره ای از هوش رفتم!!.

توی خواب و بیداری بودم. درد داشتم. صدای جیغ هام کر کننده بود... انگار داشتن شیره ی وجودمو از بدنم بیرون می کشیدن. قبل از اینکه از هوش برم صدای بمو گرفته ی آرشام رو کنار گوشم شنیدم که زمزمه کرد
_بالاخره تموم شد..

و سیاهی مطلق...

به هوش اومدم ..به سرفه افتاده بودم...خون سرفه می کردم!!
همش خواب بود؟ صدای آرشام رو شنیدم
_چی کار کردی با خودت؟ کجا بودی دلسا؟

آب دهانم رو قورت دادم که شوری خون رو توی دهانم احساس کردم .

باتردید زمزمه کردم

_ مگه.... کجا... کجا قرار بود باشم؟

اروم گفت

_ گم شده بودی دو روز کامل... دیشب پیدات کردم.... تو... تو...

بریده بریده پرسیدم

_ من.. من چی..؟

آرشام با صدای گرفته ای زیر لب گفت

_ تو... عقرب... عقرب نیست زده بود

بابهت پرسیدم

_ عقرب؟ .. کجامو.. نیش زد...؟

کلافه گفت

_ جلوی بازوت... حالت خیلی بد بود.

ادامه داد: وقتی پیدات کردم از هوش رفته بودی و...

دست وپام آشکارا می لرزید

_ خب

آب دهنش را محکم قورت داد و گفت و اگه یکی لحظه دیر

میرسیدم از دست می رفتی. سمو از بدنت خارج کردم!!

صدام می‌لرزید: چطوری؟

زمزمه کرد

_ سمو مکید*م!!..._

با صدای تحلیل رفته م که نشون از ضعفم داشت گفتم

_ حال... حال خودت... بدنشد؟

زل زد تو چشمام و گفت

_ من سمو مکی*دم... اما نخوردمش.

به سختی آب دهانم رو قورت دادم و پرسیدم

_ چطوری پیدام کردی؟

چشماش رو روی هم فشار داد و نفس عمیقی کشید. شروع کرد

به تعریف کردن..

#آرشام

وای اخه تو کجایی دختره ی بی فکر؟! !

از وقتی که برگشتم چادر دلسارو ندیدم و تا الان دنبالش می‌گردم

امشب منتظرش می‌مونم اگه نیومد فردا باید میرفتم دنبالش.

تا خوده صبح چشم روی هم نداشتم و منتظر دلسا موندم اما...

کوله ام روی شونه ام انداختم و بندش رو سفت کردم. چراغ قوه
ای که دلسا بهم داده بود رو به سرم بستم راه افتادم هرچی
جلوتر می رفتم هوا تاریک تر می شد. شروع کردم به صدا
کردن..

دلسا.... دلسا... دختر تو کجایی؟؟؟ دلسا؟؟؟؟

داد می زدم و صدایش می کردم. کم کم صدای گرگ ها داشت بلند
می شد و این نشونه از شب شدن می داد اما هنوز ردی از دلسا
پیدا نکرده بودم!

یعنی از دیروز دلسا گم شده بود؟ احتمال اینکه بلایی سرش اومده
باشه هم خیلی زیاده. یعنی دیشب رو چطور گذرونده؟ ! الان دقیقا
داره چیکار می کنه؟ به اطرافم نگاه کردم. توی دره بودم. خدای
من اینجا دیگه کجاست؟

همینطور راه می رفتم که چشمم به چیزی خورد این دیگه چیه؟
دقیق تر شدم. کمی که دقت کردم متوجه یه کفش شدم!!
کفش؟ یعنی ممکنه برای دلسا باشه؟ نزدیک شدم و خم شدم
خواستم کفش رو بردارم که یک چیزی همراه کفش کشیده شد
بیشتر که کشیدم متوجه جسم بی جان دلسا شدم که کامل از پشت
خزه ها نمایان شد!!!

با حیرت به جسم بی جون دلسا خیره شده بودم. چرا.... چرا

بیهوش شده بود؟! نکنه... نکنه....

شروع کردم به واریسی بدنش. پاهاش سالم بود. صورتش سالم بود دستاش هم سالم بود. اما.....وای خدای من... بازوی دست راستش کاملا کبود بود و یه رد نیش روش بود. این نیش میتونه نیش مار باشه... نیش یه افعی باشه.. نیش یه رتیل باشه....

همینطوری فکر میکردم که یهو چیزی توی ذهنم جرقه خورد... نه نه نه... نه!!!!!! این نیش نیشه یه مار یا رتیل نیست این نیش... این نیش برای یه... یه عقربه.. یه عقرب سیاه!!!
وای خدای من.. دلسا رو نجات بده.. نجاتش بده!!!!

هول کرده بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم، نفس عمیقی کشیدم و خونسردیمو به دست آوردم. سعی کردم با فشار آوردن به مغزم به یاد بیارم که بهترین راه توی این جور مواقع چی بود.. داشتم فکر میکردم که از پشت صدای یه پسر بلند شد
_ ای بابا باز یه نفر دیگه!

به عقب برگشتم.. دونفر دیگه هم از کنارش بیرون اومدن. یه دختر و پسر دیگه!

اون پسر خودشو بهم رسوند و گفت

_ قدیما آدما جرعت نمیکردن اینجاها بیان. حالا از دیروز تو دومین انسانی هستی که میبینمش! یا شایدم...

شونه هام رو توی دستش گرفت و دندونای نیشش بیرون زد و
ادامه داد

_انسان نیستی!!

از دیدن دندون هاش شوکه شدم اما واکنشی نشون ندادم . گلوم
رو صاف کردم و گفتم

_من نمیدونم شما کی هستید اما ..به کمکتون احتیاج دارم!
اینبار صدای اون دختر بلند شد

_چرا فکر میکنی ما برای کمک به شما آدما اینجاایم ؟ تو اصلا
چی درمورد ما میدونی؟

عصبی شدم . از کنار تن بی جون دلسا کنار رفتم و با خشم فریاد
زدم

_گفتم برای من مهم نیست شما کی هستید و برای چی اینجااید !
یا دلسا رو نجات بدید یا از اینجا گورتونو گم کنید!!

اون دختر خواست به سمت حمله کنه که پسر کنارش نگاهش
داشت .

کنار جسم دلسا نشستم دستم رو روی گونه های یخ زده ش
گذاشتم .

_بدنش یخ زده ...نبضش خیلی کنده ..

صدای اون دختر بلند شد

_اریسان میای از اینجا بریم یا من دخل جفتشونو بیارم؟

اریسان بی توجه به اون دختر خیره به جسم بی جون دلسا بود ..

_من ..من این دختری میشناسم!!!

رو به اون دختر گفت

_ شما هر جا میخواید برید اما من نمیتونم انقدر بیخیال باشم نسبت
به جون یه آدم.

به سرعت جلو اومد و طرف دیگه ی دلسا نشست .

اون دختر گفت :باشه .بیا بریم آگاستوس !

اریسان پرسید :چیشد که همچین بلایی سرش اومد؟ تا همین

صبح سالم بود!

با صدای تحلیل رفته گفتم

_ وقتی پیداش کردم از هوش رفته بود ؛ عقرب سیاه نیشش

زده ...

تا اسم عقرب سیاه رو آوردم صدای فریادش بلند شد

_ چیییییی؟؟؟ عقرب سیاه؟؟؟؟

متوجه شدم که اون دختر و پسر که اسمش آگاستوس بود

برگشتن :عقرب سیاه اینجاست؟؟

اریسان جواب داد

_ خودشه ...خود لعنتی خائشه ...

آگاستوس گفت :باید پیداش کنیم ..

بدون توجه به حرفش گفت

_ آگاستوس پادزهرشو میخوام؟

آگاستوس به طرف اون دختر برگشت که اون دختر گفت

_ فقط یک شیشه داریم آگاستوس...

اریسان سرشو بالا آورد و گفت

_ فعلا نجات جون این دختر مهمتره !ساحره چجوری میتونی انقدر

بی رحم باشی؟؟ این دختر داره با مرگ دستو پنجه نرم میکنه و
 تو میگی فقط یه شیشه پادزهر داریم؟؟
 ساحره با بی میلی بشکنی زد و شیشه پادزهر توی دستای
 اریسان ظاهر شد.
 اریسان دهان دلسا رو باز کرد و نصف پادزهر رو درون دهانش
 ریخت .

_ این پادزهر حدود نصف سم رو بیرون میکشه بقیه ش رو با
 پادزهر همیشه درمان کرد .

شوک زده پرسیدم :پس چیکار باید بکنیم؟؟

اریسان سری تکون داد و گفت

_نمیدونم ..نمیدونم

یهو چشماش درشت شد

_خودشه!

به سنت ساحره برگشت و گفت :تو میتونی کمکون کنی !

ساحره با اخم گفت :چجوری؟

_باید سم رو از بدنش بیرون بیاری .با جادو ؛ همین حالا!!

بالاخره آگاستوس به حرف او مد

_میدونی چقدر از انرژی تحلیل میره؟؟؟ برای جفتشون

خطرناکه !!جادو اصلا روش مناسبی نیست!!

اریسان خواست چیزی بگه که یهو یه فکری به سرم زد !

خطرناک بود ..خیلی ..اما تنها راه همین بود !باید انجامش

میدادم ... باید!

به اریسان گفتم : آگاستوس درست میگه ..
خواست اعتراض کنه که ادامه دادم : من یه فکری دارم.

نگاهی به اریسان انداختم که با نگرانی به من و بعد دلسا نگاه
میکرد . بدون توجه روی دلسا خم شدم و....
وقتی لبام روی بازوی دلسا نشست شروع کردم به مکی*دن
سم !.

سم رو میمکی*دم و از دهانم خارج میکردم...

صدای جیغ های دلخراش دلسا میومددرد زیادی میکشید .
همراه سم عقرب ، خون لخته شدهی دلسا هم میمکیدم ...لبامو
کمی از بازوی دلسا فاصله دادم و تمام محتویات دهانم که همون
سم سیاه رنگ همراه با هاله ای قرمزی خون بود رو بیرون تف
کردم.

سرم رو بالاتر آوردم و با پشت دستم خون های روی لبم رو پاک
کردم.

هنوز از درد به خودش میپیچید !

خم شدم و کنار گوش دلسا زمزمه وار لب زدم

_بالاخره تموم شد!!!

خیره به چشمای بسته دلسا زمزمه کردم

_بیهوش شد!

اریسان جلو اومد و کف دستش رو گا*ز گرفت ، دستش رو جلوی دهان دلسا برد و همونطور که خون سیاه رنگش رو وارد دهانش میکرد گفت

_به هر حال من یه خون آشامم و خوشحالم که میتونم با خوروندن خونم بهش باعث التیام زخمش بشم ..

شوکه نشدم چون "افسانه ها حقیقت دارن . "این چیزی بود که از کودکی بهش اعتقاد داشتم !

آروم و با احتیاط دلسا رو روی دوتا دستام گذاشتم و ازجا بلند شدم..

رو به اون سه نفر گفتم

_از کمکتون خیلی ممنونم .

خطاب به اریسان ادامه دادم :مخصوصا تو!

با چشم اشاره ای به غار کردم و گفتم احتمالا عقرب اونجا باشه و یه دوربین .شاید از این صحنات بتونید مدرکی پیدا کنید !

حالا باید از این منطقه نفرین شده دورش میکردم!

اریسان کنار ساحره ایستاد و دست هاش رو به نشونه خداحافظی برام تکون داد .سرم رو تکون دادم و راه افتادم.

صدای اریسان رو از چندقدمی تشخیص دادم

_ولی خودمونیم ها ..پسره هم خوب چیزی بود!!
 از حرفی که زد لبام کش اومد و خندم گرفت ..نگاهم رو به
 صورت دلسا دوختم ..صدای نفس هاش منظم و اخم بین
 ابروهاش کمرنگ شده بود...

#دلسا

قدم قدم راه میرفتممه همه جارو گرفته بود و جنگل هم مثل
 همیشه تاریک بودسوز سردی میومد...

تاریکی جنگل جوری بود که جلوی پامو هم نمیدیدم چه برسه به
 اطرافم ...یهویی پام به یه چیزی گیر کرد و سکندری خوردم....

زیر پام خالی شد ...با جیغ بلند و وحشتناکی دستمو به شاخه
 درختی که از بالا آویزون بود بند کردم تا از دره نیوفتم ...

خداروشکر قبل از اینکه بیوفتم شاخه رو گرفتم خودمو بالا
 کشیدماما شاخه پایین اومدداشت میشکست...

چشمامو بستم و از ته دل زمزمه کردم
 _خدا کمک کن!

دستم از شاخه سر خورد وخاستم دستمو ب جایی بند کنم

اما....دیگه دیر شده بود. و من افتاده بودم....

با درد شدیدی که توی سرم احساس کردم فریادی از درد کشیدم. دست لرزونمو بالا آوردم و روی سرم کشیدم....دستم از خون های روی سرم رنگ قرمز تیره به خودش گرفته بود....

صدای آرشامو که صدام میکرد رو میشنویدم اما نمیتونستم جواب بدم توانشو نداشتم....چشمام تار شده بود و جایی رو نمیدید....

دیگه تموم شد...زندگیم....دنیا....عمرم....

و سیاهی مطلق !!

با فریاد از خواب بیدار شدم....خدای من چرا این کابوس ها دست از سرم بر نمیدارن...یعنی قراره زندگی من توی آمازون به پایان برسه؟

حدود ۱ ماه از اونشب وحشتناک گذشته بود...نمیدونم چرا کابوس مرگمو میدیدم....اونم افتادن از دره....اگر این کابوس ها ب خاطر اتفاق ماه قبله خب باید خواب عقرب گزیدگی ببینم نه افتادن توی دره....

از یه ماه پیش که عقرب نیشم زد تا الان هرشب این کابوس رو
 میبینم. یادمه بعداز اینکه بهوش اومدم و آرشام همه چیو برام
 توضیح داد با آرشام افتادیم دنبال پیدا کردن راه چادر...بالاخره
 بعداز یک هفته گشتن چادر رو پیدا کردیم....

آرشام هنوز چیزی در مورد کابوس هام نمیدونه و منم چیزی
 نگفتم...نمیخوام بی مورد نگران بشه..

نمیخاستم بی مورد نگران بشه چون واقعا آرشام خیلی نگرانم
 بود.

و خیلی خیلی بیشتر از قبل حواسش بهم بود....
 و منم دیگه تنهایی بیرون نمیرفتم...هرجا میخاستم برم آرشام
 همراه میومد. آرشام هم زیاد از چادر بیرون نمیرفت به جز
 مواقعی که میرفت دنبال غذا ..

یه جورایی خودشو برای اون اتفاق مقصر میدونست و خودشو
 سرزنش میکرد و میگفت

_اگه من تنهات نمیذاشتم هیچکدوم از این اتفاقات نمیوفتاد!

و منم با بدجنسی حرفشو تایید میکردم...

چندباری هم درمورد اریسان ازم سوال پرسید که فقط میگفتم روز
 قبل اون اتفاق منو دیده بودن و ازم چندتا سوال پرسیدن!

از فکر دروادم... آرشام کجاست؟ همیشه وقتی بیدار میشدم آرشام
بالای سرم بود... صدای فریادمو شنید؟؟ همه جور سوال توی سرم
چرخ میخورد..

با احساس تکون خوردن چیزی زیر پام سرمو پایین آوردم و
نگاهی به زیر پام انداختم.....جیغ بلندی از ترس کشیدم و
عنکبوت بزرگی که زیر پام تکون میخورد رو شوت کردم
اونور....

اندازه توپ بودیه توپ پشمالو!!!...

همونطوری جیغ جیغ میکردم که یهو صدای هول کرده آرشامو
شنیدم

_ دلسا دلسا چرا جیغ میزنی؟؟؟ چیشده؟؟

جیغ زدم

_ عنکبوت!!!!!!

بلند تر فریاد زد

_ کجا؟؟؟

دوباره جیغ زدم

_ شوتش کردم بیرون!!!

ایستاد و متعجب نگام کرد که گفتم _ چیه خب!؟

همونطور که نگام میکرد گفت
 _ شوتش کردی بیرون و باز جیغ میزنی؟؟
 شیطون سرمو تکون دادم که گفت
 _ دیوونه!!
 خندیدم که نزدیکم شد و گفت
 _ خنده داره!؟
 سرمو تکون دادم که زد زیر خنده...

شونه ای بالا انداختم و گفتم
 _ کجا بودی؟
 _ بیرون بودم...توی بالگرد!
 سرتکون دادم و گفتم: آها

صدای آرشام بلند شد
 _ گرسنته؟
 دستی به شکم کشیدم و گفتم
 _ خیلی.
 ازم دور شد و گفت
 _ خوب من برم یچیزی پیدا کنم که بخوریم.
 سرمو تکون دادم و گفتم
 _ باشه برو

و از چادر بیرون رفت.....

چند ساعتی گذشت و منم سرمو با تراشیدن چوب بند کردم...
 آرشام در چادرو باز کرد و با یه مشت میوه اومد تو دستشو جلو
 آورد و گفت

_بیا میوه بخور گرسنگیت برطرف بشه

موز بزرگی رو از دستش گرفتم و پوستشو کردم... گاز بزرگی
 ازش زدم... چقدر خوشمزه بود. خیلی وقت بود هوس موز کرده
 بودم....

با ولع مشغول خوردن بودم که نگاهم به آرشام افتاد ک با دهن
 باز و چشمای گشادشده نگاه میکرد.... صداش بلند شد
 _خفه نشی!!!!

خندم گرفته بود!! اما نمیشد خندید چون موز توی دهنم بود.
 همونجوری نگاه میکرد که دیگه نتونستم خندمو تحمل کنم و زدم
 زیر خنده.... سرفه هم میکردم. داشتم خفه میشدم!!!!....

صدای آرشام اومد

_خوبه گفتم خفه نشی... الان داری خفه میشی! حالا اگه نمیگفتم
 خفه نشی دیگه چی میشد!!!!

اشک از چشمام میومد که آرشام با هول اومد به طرفم و
 همونطور که حرف میزد میزدم پشتم
 _ای بابا من فکر کردم داری شوخی میکنی...نگو واقعا داری
 خفه میشی!!!

با دوتا سرفه وحشتناک خندمو خوردم و از مرز خفه شدن در
 امان موندم...واای خدایا..تصورکن میمردم....بعد همه میگفتن
 "دلسا توی آمازون از همه چی جون سالم به در برد اما با
 خوردن موز خفه شد و تموم کرد"

فکر کردن بهشم خنده دار بود!

آرشام که دید دیگه سرفه نمیکنم با بیخیالی ازم دور شد...هنوز
 اثر خنده ام به صورت یه لبخند روی لبام بود...

صدای آرشام بلند شد

_دلسا؟

به سمتش چرخیدم و گفتم

_بله؟

جدی گفت

_من میخام برم جایی..امشب نیستم..مراقب خودت باشی هااا. باز

نبینم رفتی گم کردی خودتو ها||
 بدون توجه به شوخیش با تردید سرمو تکون دادم و گفتم
 _باشه؛ فقط... کی میای؟؟
 با لبخند گفت
 _بیدار که شدی بالاسرتم..

با خوشحالی گفتم
 _باشه پس امشب منتظرت میمونم تا برگردی!
 شونه ای بالا انداخت و گفت
 _هرجور راحتی!!!

بعد از خداحافظی با آرشام احساس ترس میکردم....یه حس ترس
 و تردید توی دلم رخنه کرده بود....دلمم یه جوری شده بود
 انگار می پیچید!!!!!!!

تا شب خودمو با تمیز کردن چادر و تراشیدن چوب مشغول
 کردم...دیگه کم کم صدای زوزه گرگ هاداشت بلند میشد....

به سمت در چادر رفتم و زیپشو تا آخر کشیدم.....آتیش روهم
 خاموش کردم ، دیگه هیچ نوری وجود نداشت.....از دیشب بدتر
 بود...اینجاها همیشه تاریک بود اما الان بیشش از حد تاریک
 شده بود!!!!!!

هر لحظه شدت دلپیچهام بیشتر میشد...

نمیدونم چندساعت گذشته بود و من نشسته روی زمین و خیره به
درب چادر منتظر آرشام بودم.... فقط میدونم خیلی گذشته اما
هنوز آرشام نیومده...

اونقدر منتظر موندم که خوابم برد... با ترس از خواب
پریدم.. حسابی عرق کرده بودم.. اه بازم همون خواب که نه همون
کابوس لعنتی!!!!

سرمو بین دستام فشردم..... سر درد داشتم....

نگاهی به اطراف انداختم. چادر توی تاریکی مطلق فرو رفته
بود...

آرشام کجاست؟ چرا نیومده هنوز؟
گفت بیدار بشم بالای سرمه... پس کو؟؟

داشتم همینجوری سوال میکردم از خودم که.....

صدای شلیک گلوله سکوت آمازون رو برهم زد!!!! پشت شلیک

صدای فریاد آرشام و نعره شیر اومد!!!!...

با جیغ در چادر رو باز کردم و پریدم بیرون. نگاه آرشام که بهم افتاد خشک شد.....چه مرگش شده بود؟؟؟

شیر که آماده حمله به آرشام بود رد نگاه آرشامو گرفت و ...در یک آن چرخید!!!!!!!!!!!!!!نگاهش روی من ثابت موند....

از سره ترس جیغ بلندی کشیدم و آرشام به شیری که حالا به سمت حمله کرده بود شلیک کرد.....

صدای نعره های شیر که هی ضعیف تر میشد با صدای آرشام که اسمو صدا میکرد آمیخته شده بود..

کم کم صدای شیر خفه شد...

آرشام هنوز صدام میکرد که به سمتش برگشتم و گفتم
_چیه هی دلسا دلسا میکنی؟؟؟

بدون توجه به حرفم گفت

_خوبی؟ بلایی سرت نیومد!!؟

با نگاه عاقل اندر سفیهانه ای گفتم

_دیوونه ای؟ به نظرت وقتی من جلوت بودم اگه بلایی سرم میومد تو نمیفهمیدی؟؟

تک خنده ای کرد و گفت
_باشه باشه فهمیدم سوال نابجایی بود

مرموز گفتم
_کلا خودتم نابجایی ها
چپ چپ نگام کرد که با ابروهای بالا رفته گفتم
_خب حالا نخور منو

چند لحظه توی سکوت گذشت که گفت
_خب...

نگاهش کردم و سری به نشونه چیشده؟ تکون دادم!!
شونه بالا انداخت و گفت
_هیچی!

یهویی یاد انتظار دیشبم افتادم....
آمپر چسبوندم و با صدای بلند گفتم
_هیییی! دیشب گفته بودی فردا صبح که بیدار شدی بالا سرتم!
من کل دیشب منتظرت بودم اونوقت تو با یه شیر روانی دوئل
میکردی??

با خنده سری تکون داد که گفتم
_زهر مار بیشعور!!
خندید و گفت

_باشه بابا!!!

به سمت اومد و گفت

_راستی یه چیزی!!

سر تکون دادم و گفتم

_هوم؟!!

اشاره ای به چادر زد و گفت

_بریم داخل میگم بهت!

سر تکون دادم و همراه آرشام وارد چادر شدم.

آرشام بدون هیچ حرف داخل شد.... منم پشت سرش! چند دقیقه گذشته بود اما هنوز هیچ کدوم قصد حرف زدن نداشتیم..

پسره بیشعور روانی میدونه من آخرش میپرسم میخواد ضایع کنه!

اما کورخونده امروز دیگه من قرار نیست ازش بپرسم... خودش باید بگه چیشده!!

حدود 20 دقیقه گذشته بود اما نه من و نه آرشام هیچکدوم حرفی نمیزدیم!!! خیلی کنجکاو بودم که ببینم چی میخواد بهم بگه.

آخرشم دیگه از شدت کنجکاوی نتونستم جلوی خودمو بگیرم و

گفتم

_اهم

بدون اینکه عکس العملی نشون بده گفت

_هوم؟

با حرص گفتم

_مثل اینکه قرار بود یه چیزی بهم بگیا به روی خودتم نیار

اصلا

با خنده گفت

_میدونستم آخرش خودت میپرسی

چشمامو چرخوندم و گفتم

_خب حالا که چی؟ بگو دیگه

ارشام خمیازه ای کشید و گفت

_الان خستم....فردا میگم بهت

با قیافه وارفته‌ای گفتم

_ارشام ؛ نه دیگههه!

با قیافه خسته ای گفت

_دلسا جان لطفا بیخیال شو! از دیشب دارم فکر میکنم تا به یه

نتیجه برسم! الانم اگه زودتر میپرسیدی همون موقع میگفتم و

الان تموم شده بود! الان واقعا به خواب نیاز دارم ..

یکم که فکر کردم دیدم حق با ارشامه...واقعا صداش و صورتش

خستگیو داد میزد! سری تکون دادم که گفت
 _خب من از الان میخوام تا ۵ ساعت دیگه بخوابم....سره ۵
 ساعت بیدارم کن باید برم بیرون ببینم نقشه‌م چطوره!

دوباره سر تکون دادم که سرشو روی زمین گذاشت و
 همونطوری کج گرفت خوابید!!!

منم چون دیدم خوابش میاد کاری نکردم...به جز اینکه صافش
 کردم تا گردنش درد نگیره چون توی بد حالتی بود..

چنددقیقه ای گذشته بود که دیدم نه اینجوری همیشه منتظر آرشام
 بمونم تا پنج ساعت دیگه! پس کوله م رو روی دوشم انداختم و
 از چادر خارج شدم تا یه گشتی اون اطراف بزنم..
 با توجه به تجربه وحشتناکی که دفعه قبل داشتم تصمیم گرفتم
 هرجا میرم بالگرد توی دیدم باشه تا راهمو گم نکنم!
 *

دقیق نمیدونم چندساعت گذشته بود اما حدس میزدم 5_4ساعتی
 گذشته باشه..
 به چادر برگشتم.

آرشام هم که مثل خرس خوابیده بود و انگار کلا قصد نداشت
 بیدار بشه!!!...

بالای سر آرشام نشسته بودم و داشتم با خودم یکی به دو میکردم
 که آیا آرشامو بیدار کنم یا نه! بالاخره دلو زدم به دریا و آرشامو
 صدا کردم.....

_ آرشام..... آرشام!
 هیچ صدایی ازش در نیومد.....

دوباره صداش کردم ؛ وقتی دیدم فایده‌ای نداره تکونش دادم و
 بلندتر صداش کردم
 _ آرشام..... بیدار شو!!!! اینهمه خوابیدی بسه دیگه!!

همینطوری بالای سرش داد و فریاد میکردم که یهویی سیخ سر
 جاش نشست . یا خدا انگار داد و بیداد هام رو خیلی جدی گرفت!

صدای وحشت زده اش بلندشد
 _ چیشده دل‌سا؟ چرا جیغ میزنی؟
 با تعجب گفتم

_ من؟ آهان نه جیغ نکشیدم که ؛ فقط خواستم بیدارت کنم آخه
 خودت گفته بودی

بعد چند لحظه مکث وقتی از شوک خارج شد سرشو تکون داد و

از جا بلند شد.... همینطور که کوله ش رو روی دوشش میداخت
 و از چادر خارج میشد گفت
 _دلسا من امشب دیروقت میام.. باید برم چندجایی رو بررسی کنم.
 در دسر درست نکن یه وقت بیرون نرو! اگر رفتی جای دوری
 نرو. خلاصه حواستو جمع کن اتفاقی نیوفته

سری تکون دادم و با آرشام خداحافظی کردم...

چندساعتی گذشته بود و من واقعا حوصلم سررفته بود! اما حقیقتا
 میترسیدم برم این اطرافو بگردم و باز گم بشم و...
 از چادر بیرون اومدم تا یه هوایی بخورم. متوجه تاریکی هوا
 شدم.... آرشامو از دور تشخیص دادم که با یه عالمه کنده و چوب
 های بزرگ به سمت چادر میومد!!

وااا.... اینا چیه دستش؟؟ چرا آرشام خیس شده؟ نگاهی به
 اسمون ابری انداختم و متوجه بارون شدم!!!! دوباره به آرشام
 نگاه کردم. اینهمه چوب برای چیه؟

نزدیک آرشام شدم و گفتم
 _آرشام.... اینا چیه تو دستت!!
 آرشام دست منو گرفت و همونطور که به سمت بالگرد
 میبردم گفت

_بریم داخل همه چیو بهت میگم!
 اه این پسر چرا انقدر عجیب شده؟ این کارا چیه میکنه؟
 بدون توجه به افکارم سری تکون دادم و شونه به شونه اش راه
 افتادم.
 چوب هارو درون بالگرد گذاشت و باهم به سمت چادر رفتیم.داخل
 شدیم که آرشام دستمو ول کرد و نشست.

منم رو به روش نشستم و گفتم
 _نمیخوای چیزی بگی آرشام؟ آخه چیش...
 یهو حرفمو قطع کرد و گفت
 _هیس

خواستم چیزی بگم که ناگهان آرشام فریاد زد
 _دلسا بدو..فقط بدو!!!

حرف توی دهنم ماسید...
 همینطوری گیج و منگ به آرشام نگاه میکردم که به طرفم اومد
 و منو از جا کندو به سرعت از چادر خارج شد...با دیدن گله
 گوزن ها که به سمت چادرمون میدویدن از شوک بیرون اومدم!!

از بغل آرشام پریدم پایین و با بدبختی جیغ زدم
 _نه!!!وسایل هامون کوله هامون!

آرشام بدون توجه به جیغام دستمو گرفت و به سمت وسط جنگل
دوید
با دیدن درخت بلندی منو به سمت درخت کشید...

جلوی درخت ایستاد و گفت

_برو بالا...

با تعجب و گیجی گفتم

-چی؟؟

با عجله و حرص گفت

-گفتم برو بالا!!

با تعجب گفتم

_آخه چرا؟؟

آرشام کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت

_مگه نمیتونی بری بالا؟

سرتکون دادم و گفتم

_چرا اما...

یهو انگار کنترلش رو از دست داد و فریاد زد

_پس برو بالا!!!

اون سرم داد زد!

با حرص و خشم توی چشماش زل زدم و بعد چندلحظه بدون هیچ

حرفی از درخت بالا رفتم ، آرشام هم پشت سرم بالا میومد..

برای من بالا رفتن از درخت از آب خوردن هم آسون تر بود، فکر
میکردم برای آرشام بالارفتن از درخت سخت باشه اما خب خیلی
سریع همراهم از درخت بالا میومد!

حتما به خاطر شغلی ک داره زیاد ازین کارا کرده و یاد داره...

صدای آرشام بلند شد

_ همینجا وایسا..

خیلی گیج شده بودم و دلیل کارهاشو نمیفهمیدم ..به طرفش

برگشتم و با عصبانیت گفتم

_ چرا فکر میکنی باید به حرفت گوش کنم؟

آرشام پوفی گفت و همونطور که دستش رو توی موهاش میکشید

جواب داد

_ دلسا لجبازی نکن امشبو باید همینجا بمونیم!

روی تنه ضخیم درخت نشستم و گفتم

_ دلیل این کارات چیه!؟

از اینکه سرم داد کشیده بود دلخور بودم...

با بی حوصله‌گی گفت

_بعدا بهت
 با حرص گفتم
 _نخیرم همین الان بگو!!!

آرشام که حسابی کلافه شده بود با صدای نسبتا بلندی گفت
 _دلسا!!

جیغ زدم
 _سره من داد نزن ..تو اجازه این کارو نداری..
 و یه قطره اشک از گونه م سرازیر شد !!!آرشام با دیدن اشکم
 حالت چهره ش عوض شد .نزدیکم اومد و کنارم نشست .لحنش
 از همیشه ملایم تر بود
 _دلسا ...معذرت میخوام....گریه نکن خب؟
 ادامه داد

_اوضاع جوری نیست ک بخوام توضیح بدم ما اصلا توی موقعیت
 خوبی نیستیم، همه چی به هم ریخته...

سعی کردم درکش کنم .سرمو تکون دادم و گفتم
 _دیگه سرم داد نزن..
 واقعا لوس شده بودم !اما خب ناراحتیم دست خودم نبود..
 سری تکون داد و دلجویانه گفت
 _چشم دلسا خانوم دیگه داد نمیزنم!!

با احساس لرزش و شنیدن صدای مهیبی به رو به رو نگاه
 کردم .. بعد از چند دقیقه زل زدن هیاهوی مقابلم با یک گله فیل! رو
 به رو شدم که به سرعت به سمت ما البته به سمت ماکه نه به
 سمت انتهای جنگل (حالا نمیدونم انتها یا ابتدا (و به سمت جلو
 میدویدن!!!

با ذوق و حیرت فریاد زدم
 _ آرشام آرشام اینارو نگاه !! یا خدا اینا فیلن؟ چقدر بزرگن!!
 آرشام متفکر گفت
 _ اوهوم فیلن...
 با ذوق گفتم
 _ چه باحالتن چقدر سریع میدون!
 آرشام همونجور که توی فکر بود ادامه داد
 _ و این اصلا نشونه خوبی نیست!

به سمتش چرخیدم و پرسیدم
 _ چرا؟ چی عجیبه؟؟ این که انقدر سریع میدون؟

ارشام با حرص گفت
 _ هووف نه دلسا سرعشون که عجیب نیست. این که حیونایی به
 این بزرگی دارن میدون عجیبه!

گنگ نگاهش کردم و گفتم

_ آرشام داری گیجم میکنی... خوب بگو چی عجیبه؟؟

آرشام جواب داد

_ دلسا اینا که تفریح نمیکنن... وقتی فیل ها که ذاتا حیونای

آرومین با این سرعت میدون یعنی یه جای کار میلنگه!!

چشامو ریز کردم و به آرومی و با حالت متفکر گفتم

_ یعنی میگی از یه چیزی ترسیدن؟؟

آرشام چشاشو بست و باز کرد و گفت

_ دقیقا!!! ولی موضوع اینه که از چی ترسیدن؟

با حیرت و تعجب گفتم

_ این چی بوده که اینا با این جذبه و ابهتشون ازش میترسن!!

داشتم فکر میکردم که با فریاد آرشام تکون محکمی خوردم و به

خودم اومدم

_ دلسا برو بالا خیلی بالا «!!!»

با هیجان و ذوق به سرعت نور از درخت بالا رفتم و روی آخرین

نقطه درخت ایستادم.

آرشام هم بلافاصله بعد از رسیدنم به بالای درخت رسید.

به پایین نگاه کردم.
میشه گفت تقریبا 20 متر از زمین فاصله داشتیم!

من که به این ارتفاعات عادت داشتم احتمالا آرشام هم به خاطر
شغلش عادت داره! دست آرشام رو گرفتم و بالا کشیدمش...

بعد اینکه مقابلم قرار گرفت گفتم
_ آرشام چی شده؟؟
زیر لب با ترس زمزمه کرد
_ مارکوکیس!!!
تعجب کردم
_ چیچی!؟

آرشام توی چشمام زل زد و ادامه داد
_ مقلب به پاکنده با 3/6 متر قد ... مخلوطی از میمون و
انسان!
حیرت زده گفتم
_ ارشام من نمیفهمم چی میگی!!

آرشام همونطور که به پشتم خیره بود گفت
_ پشتتو یه نگاهی بندازی میفهمی چی میگم!!

برگشتم و نگاهی به اون پشت انداختم..

با دیدن موجودی که اونجا بود شوک زده فریاد کشیدم
 _یاخدا این دیگه چیّه؟
 ارشام جواب داد
 _مارکوکیس یا همون پاگنده....
 با چشمای گشاد شده گفتم
 _خدای من چقدر بزرگه!!

سری تکون داد که یهو یاد چیزی افتادم. با ترس گفتم
 _آرشام حالا میخوایم چیکار کنیم؟؟
 با بیخیالی شونه ای بالا انداخت و گفت
 _هیچکار....میخوایم بخوابیم!!..

متعجب از این همه خونسرد بودنش گفتم
 _هی تو چقد خونسردی!!!!
 با خونسردی بیشتری گفت
 _خب خونسردم دیگه....چیکار کنم!؟
 متعجب گفتم
 _یعنی حتی یه ذره هم نگران نیستی؟؟

زل زد توی چشمام و ریلکس گفتم

_و چرا باید نگران باشم؟
 پلک زدم و گفتم
 _به خاطر همون مارکوکیس دیگه !!!اگه نصف شب....

حرفمو قطع کرد و گفت
 _ما قرار نیست توی دید اون باشیم... ما میخوایم همینجا بالای
 درخت بخوابیم

با چشمای گشادشده از تعجبم گفتم
 _چی؟ بالای درخت؟
 شونه ای بالا انداخت و گفت
 _آره ...بالای درخت عجیبه؟

وای این بشر چقدر بیخیال بود!

با حرص گفتم
 _اره خیلی عجیبه!!!
 متعجب گفتم
 _خب ..چی عجیبه؟

دیگه میخاستم جیغ بزنم که به حرف او مد
 _اینکه بالای درخت بخوابیم عجیبه!؟

هیچی نگفتم فقط با حرص نگاهمو ازش گرفتم...

خندید و گفت

_خب حالا قهر نکن!!!! نمیخوای بخوابی؟

سرمو تکون دادم و گفتم

_اتفاقا اینقدر خستم که نگو!

اشاره ای به شاخه پهن و کلفت کنارش زد و گفت

_خب بیا اینجا بخواب..

سرمو تکون دادم و از روی شاخه ای که نشسته بودم بلند

شدم!!!...

به سمتش رفتم و روی همون شاخه دراز کشیدم..

بعد از چند دقیقه فکر کردن به اتفاقای امروز به خواب رفتم!

گوشامو گرفتم و بلند گفتم

_آرشام ولم کن دیشب تا صبح بیدار بودم خوابم میاد!!!

صدای آرشام از پشتم بلند شد

_آره که تو نخوابیدی! من بودم تا صبح خر و پف میکردم!!

خوابالود جیغ زدم زدم

_آرهههه تو بودی !!!حالا ولم کن فقط بزار بخوابم !

دوباره گفت :دلسا بلند شو و پشت سرتو ببین...

چشمامو باز کردم . با حرص به چرخیدم و گفتم
_نهه نمیخام بزار بخوابم

با اخم گفت

_دلسا الان اصلا وقت لج و لجبازی نیست ...برگرد و پشتت رو
نگاه کن..

با حرص گفتم

_برگردم که چیو ببینم؟؟ چیو نگاه کنم اه ولم کن خوابم میاد خب!
پوف کلافه ای کشید و گفت
_ببرگرد و بالگرد پوکیدتو نگاه کن!

خواستم چیزی بگم که با شنیدن این حرف آرشام حرف توی دهنم
ماسید !..با بهت فریاد زدم
_چی؟؟؟

چشماشو توی حدقه چرخوند و گفت
_برگرد و خودت ببین!!

با عجله برگشتم..

با دیدن بالگرده به فنا رفته م خوابم به کل پرید و چشمام تا
آخرین درجه باز شد!

با همه توانم جیغ زدم
_نه بالگردم!!!!

و یهو زدم زیر گریه...

بالگردم... بالگرد عزیزم... نابود شده بود!!

بدون کمک این بالگرد به هیچ وجه نمیتونستیم از این جنگل
لعنتی خارج شیم! برای همیشه توی این جهنم گیر کرده بودم!
امیدم هم همراه بالگردم نابود شد!
انگار همه و همه باهم نابود شدن...

از بالای درخت میشد چادر تیکه تیکه شده و داغون و بالگرد
نابود شده ام رو دید چون بالای درخت بلندی بودیم.

همونطوری زار زار گریه میکردم که آرشام دلداری دهنده گفت
_دلسا گریه نکن چیزی نشده که! گریه نکن دیگه!!..

با این حرف آرشام سرمو پایین انداختم و گریهام شدت گرفت...

دستم گرفت و گفت

_بسه دیگه عه

با گریه گفتم

_آرشام بالگردم .. امیدم .. نابود شد ! به همین راحتی!

آرشام خواست چیزی بگه که ادامه دادم

_حالا .. چطوری از اینجا نجات پیدا کنیم؟ هوم؟

آرشام با خنده گفت

_در اون حدم نیوکیده

عصبی و تند گفتم

_چی میگی آرشام ! بالگردم به فنا رفته...

ببین هر قطعه‌اش یه طرف افتاده به نظرت نیوکیده؟

بالگردم بهترین معنای کامل پوکیده بود !! به جرعت میتونستم بگم

دیگه بالگردی نمیدیدم تنها چیزی که اونجا وجود داشت یه تیکه

آهن پاره بود!!

آرشام جدی شد و گفت

_دلسا گوش کن ... بالگرده تو هیچ کمکی به ما نمیکرد!

با حق حق جواب دادم
_ یعنی چی؟ آخه...

آر شام حرفمو قطع کرد و گفت
_ چند لحظه زبون به دهن بگیر ببین چی میگم لجبازی هم نکن
الان اصلا زمان خوبی برای لج و لجبازی نیست دلسا

اونقدر قاطع حرفشو زد که ناخودآگاه ساکت شدم و سرمو پایین
انداختم..

آر شام ادامه داد
_ نگاه کن دختر خوب بالگرده تو خراب بود منو تو هم
هیچکدوممون مهندسی هواپیمایی نداریم پس نمیتونستیم تعمیرش
کنیم این اولین موضوع... دومین موضوع اینکه تازمانی که
نفهمیم کجا هستیم و نقشه ای نباشه که نمیتونیم حرکت کنیم ...
ممکنه که جای بدتری گیر بیوفتیم و سومین موضوع اگه
بالگردت درست بود نقشه هم داشتیم...

اشاره ای به بالای سرمون که تقریبا درختا و شاخ و برگاشون
پوشونده بودن و هوارو تاریک نشون میدادن زد و ادامه داد
_ از بین اینا پریدن امکانش صفره!!
یکم که فکر کردم دیدم حرفاش واقعا درست و منطقیه. ولی اینا

دلیل همیشه تا من برای بالگردم ناراحت نباشم. دوباره اخمام توی
هم رفت که صدای حرصی آرشام بلند شد
_ باز چیشده؟؟

با بغض گفتم
_ حداقل میشد توش زندگی کرد.... همیشه که همیشه بالای این
درخت و اون درخت زندگی کنیم که. الان چه خاکی تو سرمون
بریزیم؟

دست به سینه شد و با ابروهای بالا گفت
_ به این موضوع قبلا فکر کردم!

پلک زدم و گفتم
_ آرشام مگه ما قراره چقدر اینجا بمونیم؟ هان؟

آرشام گفت
_ نمیدونم دلسا، واقعا نمیدونم. من باره اولم نیست که میام آمازون
اما تاحالا همچین جایو ندیدم و همین گیجم کرده! اینجا یه
جورایی کشف نشدست

سری تکون دادم و گفتم
_ یعنی ما توی یه منطقه دور افتاده گیر افتادیم که ناشناختست!!

جواب داد

_ من منکر اینکه اینجا آمازونه نمیشم ولی در جواب سوالت هنوز خیلی از جاهای این جنگل نامعلومه که پای انسان به اونجا باز نشده... ما باید اطلاعاتی از اینجا به دست بیاریم ولی اول باید زنده بمونیم... هوم؟

با بدبختی گفتم

_ ولی آخه کجا باید زندگی کنیم؟ اینجا هیچ چیزی که بشه ازش استفاده کرد وجود نداره..

لبخند عمیقی زد و گفت

_ گفتم ک برای اونم فکر دارم.. البته از قبل داشتم که این اتفاقات جلو انداختش

شونه ای بالا انداختم و گفتم

_ این یعنی چی؟

آرشام

_ بهت میگم... حالا بیا بریم یه چیزی بخوریم تا بعد!

بعد از خوردن یدونه اناناس و شستن دست و صورتم، با آرشام مشغول گشتن توی جنگل شدیم تا شاید بتونیم وسیله‌ای که به دردمون بخوره پیدا کنیم

آرشام مدام یا برگارو نگاه میکرد یا به درختا سیخ میزد..

با خستگی گفتم

_ آرشام هیچی پیدا نشد! من و تو حدودا 2 یا 3ساعته که داریم میگردیم آخه..

آرشام هیچی نگفت و مشغول بررسی برگ درختی شد...

با حرص صداش کردم

_ آرشام

بدون توجه به حرفم یهو فریاد زد

_ یافتم یافتم!!

من با قیافه متعجب به آرشام که یک برگ درخت توی دستش بود و با ذوق بهش نگاه میکرد خیره شدم..

یه تای ابرومو با تعجب بالا دادم و با صدای آرومی گفتم

_ چیه یافتی دقیقا؟

آرشام همونطور که به برگ خیره بود گفت

_ محل زندگی رو

به برگ توی دستش اشاره زدم و با حرص گفتم

_ از توی برگ؟

آرشام نگاهی به برگ کرد و گفت

_ نه نه

چشامو چرخوندم و گفتم

_ پس چی؟

آرشام خیلی دقیق توضیح داد

_ نگاه کن دلسا این گیاهه کاتوریزاه که وابسته به یه نوع درخته

؛ یعنی یه جورایی همزیستی داره. این گیاه یک ترشحاتی داره که

از طریق ریشه با درخت ارتباط داره از نظر ژنتیکی....

دستامو جلوش گرفتم و گفتم

_ صبر کن صبر کن ...وارد بحث ژنتیک نشو که من نه به گیاه و

نه به این مزخرفات علاقه ندارم فقط بگو ربطش به ما چیه؟

اخمای آرشام ناجور توهم رفت و گفت

_اولا که درست صحبت کن مزخرفات چیه؟ دوما این مسائل هیچ

دخلی به ما مخصوصا به تو که اینقدر بیزار از گیاهی نداره مهم

اینه که این درخت که من میگم تنه‌اش کاملاً خالیهیعنی پوچ!

گنگ گفتم

_ نهههه !! یعنی چی خالیه؟ یعنی مثل نیشکر...
 حرفمو قطع کرد و گفت
 _ نه صبر کن دلسا لطفا قاطی نکن، نیشکر داخلش خالی نیست و
 حاوی الیاف...

با بیچارگی گفتم
 _ آرشام تروخدا...
 نفس عمیقی کشید و گفت
 _ اوکی میگفتم... این درخت یک تنه‌ی بزرگ داره که داخلش
 خالیه ولی برخلافش پوسته‌ی سفت و محکمی داره. ما میتونیم
 ازش برای زندگی استفاده کنیم!

باتعجب گفتم
 _ یعنی بریم توی درخت؟؟ خدای من! مگه من و تو دوتا موش
 درختی سنجابی چیزی هستیم؟ یه نگاه به هیکلامون کردی
 آرشام؟

آرشام با چشمای ریز شده گفت
 _ دلسا خانوووم این درختی که شما داری میگی در کمترین حالت
 شعاعش 5متره!

با دهان باز و چشمای گشادشده گفتم

_ دروووووغ .یعنی اگه بخوایم حساب کنیم کوچک ترین درخت
میشه..._

خودش حرفمو ادامه داد
حدود 80متر!!

80متر واقعا برای مساحت یک درخت زیاده!!!

کنجکاو پرسیدم
_حالا چطوری بریم داخل درخت آخه؟ فکر اینجاشو کردی؟
شونه ای بالا انداخت و گفت
_یه فکراییی دارم ک نمیدونم میشه عملیش کرد یا نه

متفکر نگاش کردم که رو به من گفت
_به جای اینکه اینجوری نگام کنی برو از اطراف بالگرد هرچی
وسیله به درد بخور سالم مونده بیار لازم میشه..._

ادامه داد

_راستیکوله هامونم بیار!
با تعجب به آرشام گفتم
چی؟ کوله هامون؟ اونا که به فنا رفتن ؛ یعنی ...

آرشام وسط حرفم پرید ، انگشت اشارشو توی هوا تکون داد و گفت

_اتفاقااتفاقا به فنا نرفتن !!!وقتی گوزن ها حمله کردن به چادرمون قبلش کوله هارو پشت درخت گذاشته بودم

با تعجب و حیرت گفتم

_یعنی تو از قبل میدونستی چه اتفاقی می افته؟

آرشام ابروهاشو بالا داد و گفت

_نخیر علم غیب که نداشتم !داشتم وسیله هامون رو جمع میکردم

تا زودتر دنبال یه سرپناه باشیم ؛ اون چوب هارو هم به خاطر

همون موضوع با خودم آورده بودم

سری تکون دادم و گفتم

_آهان باشه .من دیگه برم

جواب داد

_مواظب باش گم و گور نشی

خب خب خب .بزار ببینم چی میتونم پیدا کنم.

چراغ قوه همراهمو دراوردم و به سمت جعبه ابزار رفتم .از داخل

جعبه ابزار یه هفت تیر و تعدادی تیر برای کلت و هفت تیرم پیدا

کردم...

تصمیم گرفتم کلا جعبه ابزارو به همراه خودم ببرم چون وسیله

بدردبخور زیاد داشتم!

**

#آرشام

دلسا که رفت منم مشغول بررسی درخت شدم..هیچ راهی برای
ورود به درخت نبود ...

داشتم فکر میکردم که صدای داد و هوار دلسا از جا پروندم!!
_آرشام آرشام کمک کن به خدا دستم شکست آرشام کر شدی
به قدرت خدا؟

با حیرت نگاهش میکردم .این که با یه من اخم از اینجا رفت الان
چرا اینقدر سنگول میزنه؟ به سمتش رفتم و وسایل رو ازش
گرفتم.

اووو جوری که دلسا جیغ میکشید و کمک میخواست گفتم
چقدر وسیله با خودش آورده ..همش دوتا کوله ، یه جعبه ابزار
و چندتا وسیله دیگه آورده بود ...کوله هارو روی دوشم انداختم
، با دست چپم وسیله ها و با دست راستم هم جعبه ابزار رو
برداشتم.

با لبخند کجی گفتم

_اینم کار داشت که اونجوری عربده میزدی؟
با حرص مثنی حواله بازوم کرد و گفت

_آخه گودزیلا تو خودتو با من مقایسه میکنی؟ تو سه تای منی .
دست هرچی قول تشن و مارکوکیس رو از پشت بستنی دستبندم
زدی ، بعد خودتو با من مقایسه میکنی؟ اصلا به گولاخ گفتی
زکی !! تازه...

دستمو جلوش گرفتم و بین حرفش گفتم
_خب !بسه قانع شدم تو راست میگی..فقط بیخیال شو دیگه
نیششو باز کرد و کشیده گفت
_آفرین پسر خوب

#دلسا

من و آرشام شونه به شونه هم با لبخند پت و پهنی حرکت می
کردیم حدود 20دقیقه بعد بعد به درخت رسیدیم.

از درخت بالا رفتم و به لاشه بالگردم خیره شدم..این بالگردم
یکی از خاص ترین بالگردهام بود....البته من چندین بالگرد
داشتم و همه توی این یکی خلاصه نمی شد.

هوف بالگرد عزیزم ...ای کاش ازش کام می گرفتم !بین این همه
ناراحتی لبخند محوی به افکار خنده دارم زدم

از درخت پایین رفتم و به آرشام که وسایلمون رو روی شاخه

های درخت آویزون میکرد نگاه کردم . از آرشام چشم گرفتم و به
صخره کنار درخت نگاه کردم ، به سمت صخره رفتم و روش
نشستم.

به ماه خیره شده بودم همیشه عاشق نجوم بودم . رصد کردن
آسمان شب برای من یکی از لذت بخش ترین کار ها بود ... اینقدر
غرق آسمان و زیبایی هاش بودم که حضور آرشام رو کنارم
احساس نکردم....

خیلی جذاب و شگفت انگیزه!!!

با صدای آرشام به خودم اومدم و به سمت آرشام برگشتم.
لبخندی به روش زدم و دوباره به ماه خیره شدم.

دوباره صدای آرشام بلند شد
آسمون رو دوست داری؟

همونطور که به ماه خیره شده بودم سرم رو تکیون دادم و با
صدای آرومی گفتم
_اوهوم خیلی ..اونم آسمان شب

با کنجکاوی پرسید

_تا حالا رصدشم کردی؟
 سرمو تکون دادم و گفتم
 _تقریباً یکی دوبار.

همونطور که به ستاره ها خیره بودم لبخندی روی لبام جا خوش
 کرد!

صدای آرشام بلند شد انگار چیزی یادش اومده باشه اسمم رو
 صدا زد
 _دلسا؟
 به طرفش برگشتم و سرم رو به معنای هوم تکون دادم.

به حرف اومد
 _دلسا چیزه...میگم که فردا دوباره باید بریم پیش درختمون
 گنگ گفتم
 _جانم؟ درختمون؟ مگه ما درختم داریم؟
 آرشام جوال داد: بله که داریم

با لحن حرص دراری گفتم
 _جالبه ؛ لابد شما قبلا اینجا بودی درخت کاشتی!!درسته؟
 آرشام با نهایت غرور سرش رو بالا گرفت و گفت
 _نوچ نوچ...اشتباهت دقیقا همینجاست عزیزم!من نه درخت
 کاشتم ، نه قبلاً اینجا رو دیده بودم ، نه چیز دیگه ای!منظورم از

درختمون هم همون درختی بود که برای زندگی پیدا کرده بودیم ...
 البته باید جمله ام رو تصحیح کنم "همون درختی که برای زندگی
 پیدا کردم" و البته منظورم از "درختمون" همون "درخت خودم"
 ود!

اون عزیزم اولشو با لحن کشدار و برای رو کم کنی بیان کرد الانم
 که داشت مسخرم میکرد! از شدت حرص دوست داشتم سر
 آرشامو روی سینه‌اش بزارم.

مطمئن بودم اگه جاش بود از حرص و عصبانیت منفجر میشدم .
 ناخود آگاه قیافه ام توی هم رفت
 _آرشاام

با شیطنتی که ازش بعید بود گفت
 _جونم دلی؟
 با حرص گفتم

_ای زهر حلال!! ای حناق 72ساعته!! من دلی نیستم ، دلسام
 میفهمی؟ واضحه؟ اسمم دلسامست

با لبخند حرص دراری گفت
 _نخیر بنده کر تشریف دارم هیچی هم نمیشنوم و شما هم دلی
 هستی

با حرص جیغ زدم
_آرشاااام خودتو مرده فرض کن!

و نیم خیز شدم که بگیرمش ؛ آرشام هم در حین بلند شدن جفت
دستاشو روی گوشاش گذاشت و گفت
_چه آژیروی هم برا من میکشه ...اونم نه هرچور آژیروی ، آژیرو
خطر!

افتادم دنبالش همونطور که دنبالش می کردم شروع کردم به جیغ
جیغ و تهدید کردن
_آرشااااام وایسا ببینم عملاً داری به من توهین می کنی بعدش
فرار میکنی؟ فکر کردی من اجازه میدم؟ نخیر آقا کور خوندی
بنده دو سرعتیم حرف نداره

بعد از این حرف زدم سرعتم رو چند برابر کردم !لعنتییی چه
سرعتی داشتتم و خبر نداشتم

فاصله م با آرشام خیلی کم بود آرشام برگشت و وقتی خودشو
توی اون وضعیت دید با بهت سرعت من خیره شد .صدای حیرت
زده اش رو شنیدم
_دلسا سرعتتو !

در همین حین منم بهش رسیدم و تا جا داشت شروع کردم کوبیدن

مشت در سینه‌ی ستبرش.

دوتا دستامو با یک دستش مهار کرد و با لحن مسخره ای گفت
_ آخه جوجه رنگی تو زور منه هرکولو داری؟

با قیافه مظلومی خیلی آروم سرم رو به نشونه‌ی بله تکون دادم

صدای حرسی آشام بلند شد

_ که تو زورت به من میرسه؟ باشه خودت خواستی حالا هم
داشته باش

با نیش باز تندتند سر تکون دادم

_ اره زورم بهت میرسه کوچولو!

بعد از این حرفم زبونم و قشنگ و تاته برایش در آوردم.

آرشام هم نه گذاشت ، نه برداشت ، افتاد دنبال من ؛ حالا من بدو
، آرشام بدو

چه سرعتیم داشت لامصب!

همینطوری داشتم می رفتم به سمت جلو اما اما تا نگاهم به روبه
رو افتاد پشیمون شدم. داشتم صاف صاف میرفتم تو درخت!

همین طور که به سمت جنگل میرفتم راهم رو به سمت مخالف

یعنی به سمت آرشام کج کردم .. در یک آن آرشام خشک شد!
 حقم داشت بنده خدا آخه خیلی یهوی راهم رو به سمت آرشام کج
 کردم و مخالف مقصدم راه افتادم!

ولی خودمونیمنا منم خیلی دیوونه م!

آرشام همونجوری با حالت گنگ نگام می کرد که ناگهان بهش
 رسیدم و خوردم بهش !! آرشام هم داشت سقوط میکرد که با
 چشمای گشاد شده دستمو گرفت و منو هم به دنبال خودش کشید!

یه دفعه به خودم اومدم وای خدای من ارشام اگه می افتاد من یه
 بلایی سرش میومد چون زمین زیر مون کامل از سنگ بود ...
 حتما باید کاری می کردم..

برای محافظت از سر آشام دستامو پشت سرش گذاشتم و سرش
 رو پوشش دادم

افتادن من و آرشام برابر شد با درد شدیدی که توی ناحیه دستم
 احساس کردم ؛ من روی آرشام افتاده بودم و سر آرشام هم روی
 دستام!

دستم حسابی درد می کرد.

اما من خوشحال بودم..
 خوشحال از سالم بودن آرشام..
 خوشحال از اینکه با دستام دستای خودم آرشام رو نجات داده
 بودم..
 خوشحال بودم که تونستم کاراشو جبران کنم..
 و خوشحال بودم از خیلی چیزهای دیگه که به آرشام مربوط
 میشد...

تازه تونستم سرم رو بالا بگیرم و به چشمهای آرشام نگاه کنم ،
 چشماش خیلی حالت خاصی داشت ..همونطور که توی چشمهای
 هم خیره شده بودیم گرمای دست هایی رو روی کم*رم احساس
 کردم

آروم آروم دست ها اجازه‌ی پیچیده شدن دور کم*رم رو به
 خودشون دادن ..دوباره نگاهم به سمت دریای بیکران چشماش پر
 کشید .حل*قه‌ی دستاش رو دورم تنگ*تر و فاصله بینمون رو
 کمتر کرد...

حالا فقط چند سانت از هم فاصله داشتیم آرشام یکی از دستاش
 رو از دور کم*رم باز کرد و توی موهای پریشونم فرو برد..

برق آبی رنگ نگاهش توی تاریکی شب به روشنایی روز دیده

می‌شد. دستش رو از بین موهای بهم ریخته بیرون آورد و
صورتش رو توی خرمن موهام فرو برد!

هرم نفس هایی که میکشید پوست سر و گر*دلم رو میسوزوند،
سرش رو که از بین موهام بیرون آورد تازه متوجه دستام که دور
سرش پیچیده شده بودن ، شد!!

به آرامی سرش رو بالا آورد تا بتونم دستام رو از زیر سرش
بیرون بیارم !! دستام رو از سرش جدا کردم اما قبلش سرش رو با
ملایمت روی زمین گذاشتم..

وضعیت من و آرشام تقریبا تو حلق هم بود. دستامو از زیر
سرش بیرون آوردم خواستم از جام بلند شم که آرشام فشار
خفیفی به کم*رم وارد کرد و بعد با بی میلی دستاش رو از روی
کم*رم برداشت آروم آروم بلند شدم و ایستادم آرشام هم بلند شد و
جلوم ایستاد.

سر آشام پایین بود آروم آروم شروع کرد سرش رو بالا آوردن
آنقدر سرش رو بالا آورد تا چشماش تو چشمام قفل شد.

هیچ کدوم حرفی برای گفتن نداشتیم البته حرف که زیاد داشتیم اما
انگار به این سکوت راضی تر بودیم!

بلاخره این سکوت طاقت فرسا طاقتم رو شکست و وادارم کرد به
 پرسیدن حالش
 _آرشام حالت خوبه؟ چیزیت که نشد ..نه؟

آرشام لبخند دلنشینی زد و گفت
 _به لطف دلسا خانوم مگه میشه بد باشم؟
 لبخند خجولی زدم و سرم رو پایین انداختم
 _مرسی ..ام چیزه ..آرشام من خوابم میاد بهتره برم بخوابم ...
 شب بخیر!

بعد از این حرف به سمت درخت برگشتم که ناگهان دستم از پشت
 بشدت کشیده شد و بلافاصله دستای آرشام دور کمرم حل*قه شد!
 بلافاصله به قفسه سینه اش برخورد کردم و موهام روی صورتم
 ریخت!

با بهت به سمت آرشام برگشتم و دستامو روی قفسه سینه اش
 گذاشتم سرم رو بالا گرفتم تا خوب ببینمش.

توی چشماش زل زدم تا شاید دلیل کارشو از چشماش
 بخونم. حل*قه ی دست آرشام دور کمرم تنگ*تر شد ؛ برق شیطننت
 توی نگاه آبی رنگش بالا و پایین میپرید!

آرشام با شیطننتی که ازش بعید بود گفت

_ولت کردم درست اما اجازه رفتن رو هم بهت دادم؟

نگاهم رو خجالت زده بهش دوختم که صداش بلند شد
_الان مثلا خجالت کشیدی؟

با اعتراض و حرص گفتم
_آرشام!

صدای مهربون و در عین حال شیطون آرشام بلندشد
_جونم دلسا؟

از خجالت سرخ شدم ؛ اینو از گرمایی که یکباره روی گونه هام
نشست فهمیدم.

لعنتی ایندفعه نگفت دلی و خب لحنشم اصلا مثل قبلنا نبود!

سرم رو پایین انداختم که آرشام گفت
_بهت نمیداد خجالتی باشی هاااا کوچولو
با این حرفش بیشتر خجالت کشیدم. آخه پسرهی بوق تو باید پررو
بودنمو به روم بیاری؟

آرشام دوباره با رگه‌هایی از خنده که در کلامش موج می زد
گفت

_یعنی خوشم میاد زمان هایی رو که باید خجالت بکشی نمیکشی

و دست هرچی پررو تو دنیا هست رو از پشت میبندی دستبندم
 میزنی!
 روزهاییم که نباید خجالت بکشی مثل چی سرخ میشی... آقا تو کلا
 برعکسی!

با حرص گفتم
 _کوفت!

و یکی از دستام رو که روی سینه آرشام بود مشت کردم و بعد با
 شدت کوبیدم روی سینه اش! جوری مشتمو کوبیدم که دست خودم
 درد گرفت و آخم رفت هوا
 اما آرشام خیارشور خم به ابرو نیاورد

داشتم از شدت حرص منفجر میشدم و آرشام هم که از حرص
 خوردن من نهایت حالشو میکرد و با لذت هرچه تمام تر میخندید.
 من نمیدونم این بشر چه لذتی در حرص خوردن من میبینه که
 اینجوری میخنده

همونطور که دستم رو توی هوا تکون می دادم تا بلکه از دردش
 کمتر بشه با حرص رو به آرشام گفتم
 _ای زهر مار بگیردت اون قفسه سینه بود یا دیوار؟ در ضمن به
 عمت بخند....

با این حرفم شدت خنده‌ی آرشام بیشتر شد!.

با حرص ولی اینبار با صدای بلندتری گفتم
 _من دارم درد میکشم بعد تو من میخندی؟؟؟ برای بار دوم میگم
 برو تو روی عمت نگاه کن بعدش مثل اسب آبی دهنت رو باز کن
 و قاه قاه بخند!!

آرشام با یک تک سرفه خنده‌اش رو خورد و گفت
 _میدونی چرا خندیدم؟

سرم رو به نشونه‌ی "نه" تکون دادم که ادامه داد
 _اول برای این خندیدم که زور منو نداری بعد ننه من غریبم
 بازی درمیزی! دوم هم اینکه من عمه‌ای ندارم که به قول تو توی
 روش نگاه کنم بعد قاه قاه بخندم.

بی شعور بعد از این حرفش پقی زد زیر خنده
 با جیغ اسمشو صدا زدم
 _آرشام
 با خنده گفت: جونم؟
 با حرص گفتم
 _ببند دهنتو لطفا

مرتیکه کلنگ به من میخنده..خب من از کجا بدونم عمه نداره؟
 آرشام با لحن مرموزی گفت

_همین؟ یعنی واسه همین 3تا کلمه هم حنجره خودتو پاره کردی
هم گوش منو کر کردی؟

با حالت تهاجمی گفتم
_چی؟ من و مسخره می کنی؟ آرشام میزنم لهت می کنما

تندتند گفت

_چی؟؟ نه نه ..من غلط کردم بخوام شما رو مسخره کنم ...
اصلاً مگه من کی هستم بخوام مسخرتون کنم؟

این دفعه من با لحن مرموزی گفتم
_یعنی شما نمیدونید کی هستی؟؟ باشه مشکلی نیست خودم شما
رو به خودتون معرفی می کنم .جنابعالی خره خصوصی بنده
هستید!

و زرتی زدم زیر خندهاین بار آرشام بود که داشت حرص می
خورد .بله دیگه منم بلام حرص بدم ..

آرشام یک تای ابرویش را بالا داد و با چشمهای ریز شده پرسید
_دلسا واقعاً بیشعوریت ذاتیه یا خودتم دراین راستا تلاش میکنی؟

به من میگه بیشعور!!؟

با اینکه توی دلم خیلی حرص میخوردم ، با خونسردی تمام توی
چشمهای آرشام زل زدم و گفتم
_ نه عزیزم حقیقتاً تلاش‌های خودمم خیلی تاثیر داره

آرشام که اصلاً انتظار چنین حرفیو از طرف من نداشت به وضوح
جا خورد
از دیدن قیافه آرشام که شرشر ازش تعجب میریخت خندم گرفته
بود.

آرشام با گیجی و تعجب گفت
_ قاعدتاً این جای حرفامون تو باید یه عالمه حرص می خوردی و
جیغ جیغ می کردی پس چرا اینجوری نشد؟

با شنیدن این حرف از جانب آرشام دیگه نتونستم خودم رو کنترل
کنم و زدم زیر خنده.

صدای متعجبش بلند شد

_ چیه خوب؟ به چی میخندی؟

همونطور که می خندیدم بریده بریده گفتم

_ به چی میخندم؟؟

بعد از این حرفم دوباره زدم زیر خنده!!

انگاری باز دیوونه شده بودم!!

آرشام کلافه گفت

_ خوب بگو به چی میخندی؟

همونطور که میخندم گفتم

_ به لحت صدات ... به حالت صورتت.. کلا به قیافت و همه جات!

آرشام سرش را کج کرد و با چشمهای ریز شده گفت

_ دقیقا کجای قیافه جذاب من خنده داره؟

قدمی به عقب برداشتم و با تمسخر سرتاپاش رو از نظر گذروندم
و گفتم

_ اعتماد به نفست آسمون و سوراخ کرده ها

ابرویی بالا انداخت و گفت

_ اعتماد به نفس و هر کسی باید داشته باشه این اولاً ، حالا دوما
اعتماد به نفس تو یکی آسمون هفتم سوراخ کرده بعد به من ایراد
میگیری؟ جزو عجایبه واقعا! سوما هم اینکه قیافه به این جذابی
خودش اعتماد به نفس میاره!

با دهان باز به آرشام که اینقدر از خودش تعریف میکرد خیره
شده بودم. وای چقدر این مرد از خود راضی بود! نه اینکه جذاب
نباشه ها ، نه اتفاقا جذاب بود اما بلاخره باید بزاره تا دیگران
ازش تعریف کنن نه اینکه خودش هی بگه من خوشگلم من جذابم
من فلانم!

نیشش رو باز کرد و با خنده گفت

_حاضر م شرط ببندم الان توی دلت داری میگی آرشام چقدر خوشگله ، چقدر جذابه ، چه خوش هیكله ، چه قیافه خفنی داره ، چه خوش صداست چه...

دستامو جلوش گرفتم و نداشتم حرفش رو کامل کنه و با حیرت گفتم

_اااا آرشام بسه! پسر چقد از خودراضی هستی تو با لحن جذابی گفت

_خب خوش صدا نیستم که هستم ، جذاب نیستم که هستم ، خوش هیكل نیستم که هستم ، خوشگل نیستم که هستم ، دیگه بازم بگم؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم و گفتم

_نمیخواه نمیخواه آرشام باشه فهمیدیم چقد خوبی!! تو از خودت تعریف نکنی کی تعریف کنه؟

خواست چیزی بگه که سریع گفتم

_آقای همه چی تموم بسه...من خوابم میاد میخوام بریم بخوابیم

با خنده سرشو تکون داد و گفت

_منم برم پیش درختم!

حرصی خاستم چیزی بگم که گفت
_ الان برو بخواب فردا توروهم میبرم
و با خنده ازم دور شد!

صبح با صدای آرشام چشمامو باز کردم
_ دلسا دلسا ، نمیخوای بیدارشی؟ دلسا بیدار شو دیگه ؛ با تواما
با صدای خواب آلودی گفتم
_ چته؟؟ چیه باز سره صبحی؟ باز چی پوکیده؟

با شنیدن صدام ساکت شد..

بعد از چند ثانیه سکوت گفت
_ سر صبحی؟؟ جوری که من حساب کردم از دیشب ، الان باید
سر ظهر باشه نه سره صبح!

همونطور که سعی می کردم خواب از سرم نپره گفتم
_ اشتباه حساب کردی آقا پسر هنوز سر شبه ...حالا هم برو
میخوام بخوابم

و دوباره چشمامو بستم ؛ صدای حرصی آرشام بلند شد
_ اصلا به من چه ...این قدر بخواب تا از چشمات بزنه بیرون ؛ در
ضمن خواستم خبر بدم که میخواستیم خیر سرمون پاشیم بریم

جای اون درخته!

با شنیدن این حرف از جا پریدم
_چی؟ میخوای بری جای درخته منو تنها بزاری؟

آرشام با چشمای گشاد شده گفت
_وا دلسا من کی گفتم می خوام برم ، من گفتم که میخواستیم
بریم !کر شدی به رحمت خدا؟

از جا بلند شدم و گفتم
_منم میام الان آماده میشم.
از روی شاخه کلفت درخت که حکم تخت خواب رو برام داشت
پایین پریدم و درست روی زمین فرود اومدم..
فکر کنم حدودا 30متری بود!!!

آرشام با چشم های گشاد شده از بالای درخت فریاد کشید
_دلسا!چجوری 30متر و پریدی؟

با نیش باز گفتم
_مثل بچه آدم درضمن پارکوره و این حرفا دیگه!
سرشو تکون داد و تندتند از درخت پایین اومد.
به سمت گودال آب بزرگی که طولش تقریبا 10متر و دهانش 8
متر بود رفتم، کمی اب خوردم و صورتمو شستم .بعد از اتمام

کارهام عقب دویدم و با یه حرکت خیلی سرعتی پرش بلندی زدم.

توی هوا چرخیدم و اونور گودال روی پاهام فرود اومدم.

صدای حیرت زده آرشام رو شنیدم

-دختر تو یه پا تارزانی برای خودت!

با این حرفش قهقهه بلندشد ... از کی بود که ازین حرکات انجام نداده بودم..

توی شهر که اصلا ... بعداز اینکه کلاس رفتو تعطیل کردم خیلی کم پیش میومد با اکیپ ورزشیمون بریم تمرین!

توی آمازونم که اوایل ازین کارا زیاد میکردم ولی از وقتی عقب نیشم زد دیگه خیلی کم پیش میومد تنها برم جایی .. با آرشام هم که میرفتم نمیداشت از ارتفاع بپریم و بچرخم و خیلی حرکات دیگه . آرشام هم که به این طرف گودال رسیده بود صورتشو شست و کمی آب خورد..

به همراه هم به سمت درخت بزرگ راه افتادیم...

با دیدن رود خروشانیه که رد میشد با ذوق جیغ خفیفی کشیدم
_وای آرشام چه روده خفنههه!

آرشام دستشو پشت کمرم گذاشت و کمی به جلو هولم داد و کنار
 گوشم زمزمه کرد
 _میخوای شنا کنی؟
 لبامو غنچه کردم و با لحن لوسی گفتم
 _آرشام؟
 با لبخند جذابی گفت
 _جونم؟
 مظلوم گفتم
 _میگم که ..من شنا بلد نیستم ولی خیلی دلم شنا میخواد ...میشه
 کمک کنی؟

سرشو تکون داد.

بهم نزدیک شد و بلندم کرد ..روی دستاش بودم .خیلی حال میداد.
 به سمت آب بردم که جیغ کشیدم
 _آرشام

متعجب بهم خیره شد که گفتم
 _خب اینجوری پیام تو آب؟
 و اشاره ای به بولیز آستین بلند پشمنی که تنم بود کردم.

تک خنده ای زد و گفت

_حواسم نبود. خب زود باش درشون بیار بریم شنا

سرمو تکون دادم و همونطور که روی دستای آرشام بودم لباسمو از تنم بیرون کشیدم. نیم تنه قرمز مشکیم بدجور تو چشم بود

شلوارمو هم که کاری نداشتم چون یه شور تک ورزشی قرمز_مشکی بود..دریغ از ذره ای خجالت و شرم در وجود من!

آرشام گفت

_سفت بگیر منو تا لباسمو دربیارم.

سرمو تکون دادم و دستامو دور گِر*دنش حل*قه کردم پاهامو هم دور کمرش ، چونهمو هم روی کتفش گذاشتم . لباسشو پرت کرد کنار و دستاشو دور کمرم حل*قه کرد.

صدای آرشام بلندشد

_آماده ای؟

همونطور که سرمو روی کتفش میفشردم گفتم :اهوم آرشام یهو شیرجه زد توی آب که جیغ بلندی کشیدم و سفت بهش چس*بیدم... آرشام با پاهاش شنا میکرد و با دستاش منو نگه

داشته بود.

جیغ میکشیدم و قهقهه میزدم .. آرشام هم دستاشو دورم حل*قه کرده بود و شنا میکرد..

_یوهو آرشاام عالییه!

آرشام همونطور که به طرف مرکز ابگیر شنا میکرد گفت
_دلسا؟ میخایم بریم کف آب نفس بگیر!

ذوق زده جیغ زدم
_واای آخ جون!

نفس عمیقی کشیدم و نفسمو حبس کردم .یهو رفتیم کف آب !
داشتم حال میکردم که آرشام با لبخند شیطنت آمیزی ولم کرد!

نفسم داشت میگرفت...
واای نهآرشام!!

شروع کردم به دست و پا زدن ..دیگه چشم داشت میرفت که یهو
آرشام منو کشید بالا و زد زیر خنده .پسره ی بیشخصیت!
نفس عمیقی کشیدم و همونطور که میخندیدم رو به ارشام گفتم

_کوفت !رو اب بخندی.

**لبخند عمیقی زد و گفت
_الانم دارم رو اب میخندم دیگه
دوباره خندیدم.**

**بعده اینکه خوب خندیدیم خودمو بالاتر کشیدم و سرمو توی سینه
ی آرشام پنهان کردم. آرشام هم دستاشو دورم حل*قه کرد و به
سمت گوشه‌ی دریاچه کشید. بلندم کرد و از دریاچه خارج شدیم.**

**دستم رو توی دستش گرفت و توی چشمام خیره شد. متعجب
شدم. نگاهش با همیشه فرق میکرد! انگشتم رو بالا آورد و
نزدیک دهانش کرد که قلبم ضربان گرفت .**

**نگام روی بالاتنه ی بر*هنه ارشان نشست. جون بابا چه عضله
هایی ..چه بازوهای ..چه سیکس پکی ..چه...**

**هیس خفه بمیر دختره ی بلا گرفتهء هیزرز اخه تو به هیکلش
چیکار داری ؟ چی به تو میرسه اخه؟ همینجوری با خودم درگیر
بودم اما دوباره اعتراف کردم خدایی خیلی خوش هیکل بود !**

تو فکر بودم که یهو انگشتم رو داخل دهانش برد !با چشمای

گشاد شده نگاهش میکردم که ناگهان انگشتمو بو*سید. چندثانیه شوک زده توی چشماش خیره بودم که عقب کشید. بدون هیچ حرفی، گیج و منگ به سمت لباسم رفتم و از روی زمین برش داشتم و تتم کردم. آرشام هم همینطور.. آرشام به سمت اومد و بدون هیچ حرفی دستمو گرفت و به سمت وسط جنگل هدایت کرد.

دستمو به تنه کلفت و زبر درخت کشیدم.

حیرت زده گفتم

_وای آرشام امکان نداره بتونیم داخل بشیم. چطوری میخوایم از بین این تنه سفت بریم توی درخت؟

آرشام بدون این که جوابم رو بده بشکنی زد و سرش رو به آسمون گرفت. رد نگاهش رو دنبال کردم تا بالاترین قسمت درخت رسیدم..

چشمامو ریز کردم و روبه آشام گفتم

_آرشام نگو که...

و با حیرت هین بلندی کشیدم و جیغ زدم

_این عالیههه

آرشام با تحسین سرش رو تگون داد و گفت
_بریم بالا!

سری تکان دادم و با سرعت نور از درخت بالا رفتم..

آرشام هم با سرعت نه چندان کمی از درخت بالا میومد. اونقد از درخت بالا رفتم تا به بالاترین نقطه‌ی درخت رسیدم.
به بالا که رسیدم از ذوق سوت بلندی کشیدم و فریاد زدم
_واای پسر اینجا فوق العادس

آرشام هم مثل من اطراف رو نگاه میکرد و به به و چه چه میکرد. بعد از کمی ورجه وورجه ، با آرشام به سمت مکان مورد نظرمون حرکت کردیم. حالا دقیقاً بالای تنه درخت ایستاده بودیم.

آرشام خم شد و ضربه به بالای تنه درخت زد. با شنیدن صدای ضربه آرشام به تنه درخت که نشان از خالی بودن داخلش داشت آرشام گفت

_حالا کارمون خیلی ساده است ، دل‌سا همون کوله من رو میدی؟

باعجله کوله آرشام رو ، به دستش دادم. آرشام دستش رو داخل کوله کرد و بعد از کمی گشتن قوطی شیشه ای را بیرون کشید.

داخل قوطی پر بود از نوعی مایع بی رنگی که حتی اسمش رو هم

نمیدونستم.

مایع رو دورتادوره تنه درخت ریخت ... شاخه کوچک و تیزی رو
از درخت کند و دورتادوره تنه درخت رو شروع کرد به تراشیدن!

حدود نیم ساعتی بود که آرشام به شدت مشغول کارش بود .
کارهایی رو که انجام میداد نمیفهمیدم اما قصدش رو به خوبی
متوجه شده بودم.

بعد از چند دقیقه صدای فریاده خوشحال آرشام بلند شد
_ دلسا؟

سریع جواب دادم
_ بله؟

ذوق زده فریاد کشید

_ دلسا، درست شد! درستش کردم! میتونیم بریم داخلش!

جیغ بلندی کشیدم و گفتم

_ آخ جون آرشام هورا!!

در کسری از ثانیه آرشام به سمتم پرید و دستمو گرفت و به داخل
تنه درخت که از بالا سوراخ شده بود به پایین پرتم کرد و خودشم
داخل درخت انداخت!

روی پاهامون فرود اومدیم..
 بلندشدم و چرخى زدم ..واو چقد بزرگ بود!!
 سوت بلند و بالایی کشیدم و گفتم
 _آرشام اینجاروو!!

یهویی ساکت شدم و اخمام توی هم رفت .بعد از چند لحظه صدای
 متعجب آرشام بلند شد
 _دلسا چیشد؟

ابرومو بالا انداختم و گفتم
 _الان دقیقا چی میخایم تو این 80متر بزاریم؟ ما که وسیله
 خاصی نداریم!!
 شونه ای بالا انداخت و گفت
 _تو به این چیزا فکر نکناونا با من!
 تیز نگاهش کردم
 _یعنی چی با تو؟
 با غرور گفت
 _یعنی من اوناو میسازم...
 پرسیدم
 _با چی اونوقت؟!
 سرشو کج کرد و گفت

_با چوب دیگه ...چیزی که زیاده چوبه!

سری تکون دادم و بیخیال مشغول برانداز کردن خونه جدیدمون
شدم!

آرشام رفت و کوله هامون رو با خودش آورد ..امشب باید توی
درخت میخوابیدیم.

قرار بود که فردا با آرشام درخت رو تمیز کنیم و آرشام هم چندتا
وسیله ضروری که واقعاً بهشون نیاز داریم بسازه!

روی زمین دراز کشیده بودم که یهویی صدای هوهوی باد توی
درخت پیچید...

در کسری از ثانیه تمام خاک هایی که درخت به خودش گرفته بود
وارد حلق و بینی ام شد..

و نتیجه ش شد سرفه های وحشتناکی که داشت خفه م میکرد...

نمیدونم با چه سرعتی از درخت بیرون اومدم و خودم رو به
گودال نزدیک درخت رسوندم..

وقتی به خودم اومدم که سرفه هام تموم شده بود و نفس های عمیق میکشیدم..

باعصبانیت خودم رو به داخل درخت رسوندم و به سمت لباس بلندم هجوم بردم...

با خشم و عصبانیت لباس رو از جای برداشتم و گلوله اش کردم و شروع کردم به گردگیری درخت!

حدود یک ساعتی گذشته بود و من کار گردگیری رو تموم کرده بودم. آرشام هم که کلا گم و گور بود...

البته بودن رو که نیم ساعت پیش برگشت اما مثل خرس خوابیده بود! منم که کلا زده بودم تو کار تمیز کاری!

ای باباااا یعنی چی آرشام خواب هشت جد پیشش رو ببینه من مثل کوزت حمالی کنم؟

چه پررو! یه درصد فک کن من میزارم راحت بکپی... عمرا

با حرص به سمت آرشام رفتم. سرشو روی زمین گذاشته بود و خیلی آروم خوابیده بود ، نگاهم

به قفسه سینه‌ش افتاد که خیلی آروم و با نظم خاصی بالا و پایین
میرفت

آخی چه خوشگل خوابیده ؛ شبیه پسر بچه‌ها شده ! آخه کی
دلش میاد بزنه تو حال آرشام وقتی اینقدر نانا خوابیده؟

خودم جواب خودمو دادم "تو"

با این فکر لبخند خوبی روی لبام نقش بست، خواستم با جیغ جیغ
بیدارش کنم اما...

اما نمیدونم چه نیرویی مانع شد و به جاش به آرومی صدایش
کردم
_ آرشام آرشام؟ بیدارشو پسر..

خودمم متعجب شده بودم از لحن مهربونم. دوباره صدایش کردم که
تکون آرومی خورد... آخی مشخصه چقدر خسته‌س!!

اینبار با صدای بلندی صدایش کردم
_ آرشام؟ بیدارشو دیگه

یهویی نیم خیز شد و با یه حرکت سریع روی زمین نشست..

متعجب صدایش کردم

_آرشام؟

بدون توجه بهم سرشو توی دستاش گرفت و زل زد به زمین ؛

حیرت زده از حرکات عجیب آرشام گفتم

_آرشام چیزی شده؟!

سرشو بالا گرفت و نگاه خستشو به نگاه نگران و متعجبم دوخت!

دوباره جمله قبلیمو تکرار کردم

_آرشام ..چیزی شده؟

سرشو به نشونه "نه" تکون داد.

اصرار کردم

_آرشام بگو خب

نفس عمیقی کشید و گفت

_دلسا.... راستش...راستش... اصلا بزار از اول برات بگم....

گوش میکنی به حرفام؟

سری تکون دادم که شروع کرد.

__حدودا 10 سالم بود که متوجه علاقه شدیدم به گیاه های مختلف شدم... از همون موقع تحقیقاتم شروع شد... توی مدرسه زنگ های استراحت پر خلاف بقیه بچه ها که دخترارو اذیت میکردن یا با دوستاشون بازی میکردن من کل وقتمو توی کتابخونه مدرسه صرف میکردم.

انواع کتاب هارو زیر و رو میکردم تا تحقیقاتم کامل بشه و یه چیز جدید یاد بگیرم....توی کل مدرسه فقط با یه نفر دوست بودم....اونم صمیمی نبودیم و فقط در حد سلام و احوال پرسی بود کلا با کسی نمیجوشیدم...

نگاهی بهم کرد و گفت

__ تمام اینارو گفتم تا بدونی علاقه من به گیاه ها از همون بچگی بوده...

ادامه داد

__بزرگتر که شدم علاقم به گیاه ها بیشتر شده بود. هرچقدر یاد میگرفتم برام کم بود.گذشت و گذشت و من برای ادامه تحصیل اومدم برزیل... تا قبل از دانشگام ایتالیا زندگی میکردم.

با تعجب گفتم

_ آرشام تو ایتالیایی هستی؟؟

سرشو تکون داد که گفتم

_ من فکر میکردم برزیلی هستی وگرنه چه دلیلی داشت که توی برزیل باشی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت

_ خودتم اصالتا ایرانی اما برزیل زندگی میکنی...

لپامو باد کردم و گفتم

_ خوب من دلایل خودمو دارم...

لبخندی زد و گفت

_ خوب منم یه سری دلایل دارم که میخوام برات توضیح بدم...

سرمو تکون دادم.

آرشام گفت

_ خوب میگفتم ، اومدم برزیل و دانشگاه رفتم. البته به همراه مادر و پدرم. اونا هم به خاطر تحصیل من کلا اومدن برزیل برای زندگی.... آخه نمیتونستن نبودن منو تحمل کنن، و اینم بگم که

منم خیلی به خانوادم وابسته بودم. من درس میخوندم و پدر و مادرم بهم افتخار میکردن. درسم تموم شد. پدر و مادرم با اصرار ازم خواستن برگردیم ایتالیا.... اما من دوست نداشتم برگردم....

من با برزیل ، با آمازون ، با گیاه های نابش ، با آدماش ، با همه چیزش انس گرفته بودم.... تازشم قرار بود که توی شرکت یکی دوستام مشغول به کار بشم. توی اون مدت که هممون برزیل بودیم شرکت بابام دست عموم بود وگرنه اگه برمیگشتم ایتالیا اونجا توی شرکت بابام کار میکردم.. اما خب اصلا دوست نداشتم به بابام تکیه کنم..

این شد که قبول نمیکردم.... هر دفعه بحث برگشتن میشد من بحث روعوض میکردم.... خلاصه از مادر و پدرم اصرار از من انکار..

یه روز مادرم که خیلی از دستم عصبی بود با داد و بیداد ازم خواست یه دلیل براش بیارم... منم زده بودم به سیم آخر و همه چیو براش گفتم.... گفتم که با برزیل انس گرفتم ، گفتم که توی شرکت دوستم قراره مشغول بشم... گفتم زندگی منه و به هیچکس مربوط نمیشه... اما من حق نداشتم... حق نداشتم با مادر و پدری که به خاطر پیشرفت فرزندشون از زادگاهشون، از ایتالیا اومدن برزیل اینجوری رفتار کنم...

درست یادمه مادرم در جواب همه حرفام بهم چی گفت! گفت... اون گفت که... گفت " باشه پس دیگه من و پدرتو نخواهی دید! گفت دیگه هم به ایتالیا برنگرد چون کسی منتظرت نیست...."

بعد هم با اولین بلیط هواپیما خودشون رو به ایتالیا رسوندن....
 به اینجای حرفاش که رسید سکوت کرد. منم حرفی نزدم ، چون
 به سکوت نیاز داشت. درکش میکردم.. طرد شدن بدترین حس
 دنیاست..

چند دقیقه ای توی سکوت گذشت...

دوباره صدای آرشام بلندشد

_میدونی چندسال گذشته؟؟ ده سال... ده سال گذشته و توی این
 ده سال هیچوقت خبری از من نگرفتن.... منم هیچ خبری ازشون
 ندارم... هیچ خبر!! حتی... حتی نمیدونم الان... الان زنده ان یا
 نه!!!

پوزخندی زدم و گفتم

_ باز خوبه تو یه امیدی داری که شاید باشن... اما من چی؟ من
 بدبخت چی؟ من که خودم با چشمای خودم جسد... جسد سوختشون
 رو دیدم چی؟ باز اوضاع تو از اوضاع من خیلی بهتره!!

متعجب گفت

_جسد سوخته پدر و مادرت؟!..

سری تکون دادم و گفتم

_ آره... آره... مامان و بابام سوختن... توی آتیش.. آتیش
بیرحم...

آرشام آروم گفت

_ اگه با حرف زدن اروم میشی باهام حرف بزن.. نزار تو دلت
بمونه

لبخندی روی لبم نشست.. به اندازه کافی به آرشام اعتماد
داشتم... اعتماد کرده بودم... بالاخره قرار بود بعد از سالها برای
یکی داستان زندگیمو تعریف کنم.

با صدای آرومی گفتم

_ از روزی که به دنیا اومدم عاشق داداشم بودم. خیلی دوستش
داشتم... علاقه خیلی خیلی شدیدی بهش داشتم.

مثلا مدرسه که میخاستم برم باید رسا منو میبرد و خودش توی
محوطه مدرسه منتظرم میموند تا مدرسه تموم بشه و منو با
خودش ببره خونه.....!!

همیشه همینجوری بود... منم خیلی خوشحال میشدم وقتی رسا اینقدر بهم توجه میکرد و روزی 5 ساعت از کارش میزد و منتظر من میموند... آخه توی ایران روزی 5 ساعت مدرسه بودیم اون زمان..

#آرشام

ساکت شد.. نگاهمو به صورت معصوم دلسا دوختم. اصلا حواسش به اطرافش نبود، غرق شده بود توی گذشته.
بعد از چند دقیقه سکوت ادامه داد

__ علاوه بر من خوده رسا هم از این کار حسابی لذت میبرد..
داداشم همیشه میگفت ” دلسا تو خیلی فرق داری... تو با بقیه همسن و سالات فرق داری... خیلی فرق داری... یه فرق بزرگ!!“

راست میگفت... داداشم راست میگفت.... من با بقیه دوستام خیلی فرق داشتم... از همه نظر فرق داشتم. مثلا بچه‌های دیگه اول سراغ مامانشون رو میگرفتن اما من اول داداشمو میخاستم....

بچه‌های دیگه با مامانشون میرفتن پارک اما من داداشمو مجبور میکردم منو با خودش ببره سرکارش ببره سره ساختمون ، ساختمون هایی که مسئول نظارتشون بود..

بچه‌های دیگه هیچ علاقه ای به تاریخ و افسانه‌ها نداشتن و حتی
 نمیدونستن تاریخ و افسانه چی هست اما من عاشقش بودم....
 من فرق داشتم... جنسم ، نگاهم ، هوش و استعدادم ، علایقم ،
 قدرت کلامم ، فرق داشتم..... همه و همه فرق داشتم... من فرق
 داشتم ، خیلیم فرق داشتم....!!

دوباره سکوت کرد....

این قسمت آخره حرفاش منو یاد خودش انداخت....منم فرق
 داشتم... خیلیم فرق داشتم....!!
 نفس عمیقی کشید و ادامه داد

_بزرگتر شدم...دیگه اون دلسایه قبل نبودم. علایقم همون بود،
 اما خانوم تر شده بودم... پخته تر شده بودم. توجهم به رسا خیلی
 بیشتر از قبل شده بود. حاضر بودم براش بمیرم. پدر و مادرم
 تصمیم داشتن بریم برزیل. رسا هم که از خداهش بود... چون دُر
 پیشرفتش توی برزیل از ایران بیشتر بود.. منم که کلا تابع جمع
 بودم و برام فرقی نداشت خلاصه اومدیم برزیل.. برزیل خیلی جای
 خوبی برام بود....

یادمه یه روز استادمون از من خواسته بود درمورد یچیزی تحقیق
 کنم. حقیقتا اصلا حوصله نداشتم.. برای همین اول میخواستم
 اینکارو به جولیا صمیمی ترین دوستم واگذار کنم..

اما اون گفت خودش باید درمورد یه نوع گیاه تحقیق کنه. و خب نتونست.. منم از سره اجبار و برای نمره گرفتن شروع کردم به تحقیق....اون زمان دبیرستان میرفتم و 16 سالم بود...

خلاصه اون تایم با یه دختره به اسم سلنا آشنا شده بودم. دختر خوبی نبود. خب یجورایی هرشب خونه ینفر بود و... میفهمی که چی میگم؟

سرمو تکون دادم ک گفت

_خوبه. پدر و مادرم اصلا از دوستیم با سلنا راضی نبودن. ولی اون زمان من نوجوون بودم و خب اصلا حرف پدر و مادرمو قبول نداشتم! اون روز به سلنا گفتم بیاد خونمون تا باهم تحقیق کنیم. اونم قبول کرد.

به مامانم گفتم ک سلنا رو دعوت کردم و اون یعالمه سرزنشم کرد. میگفت نباید بدون مشورت باهاشون کسیو دعوت میکردم. اما خب این موضوع فقط برای سلنا صدق میکرد. خلاصه با مامانم دعوا شد و قهر کردم.

اونم گفت هرکار دلت میخواد بکن و به پدرم گفت نمیخواد وقتی سلنا پیشمه توی خونه باشه. اون روزا خاله م هم که برزیل زندگی میکردن خیلی وقت بود اصرار داشت بریم پیشش، مامانم و بابام رفتن خونه خاله م! رسا هم سرکار بود..

اونروز سلنا اومد خونمون و بعده اینکه متن هایی رو که خواهرش آماده کرده بود رو بهم داد و رفت. پارتی دعوت بود و

زود رفت. البته قبلش منو هم دعوت کرد که قبول نکردم. اون شب بدترین شب زندگیم بود! چند ساعت بعد اولین خبری که بهم رسید خبر مرگ پدر و مادرم بود! خونه خاله م آتیش گرفته بود و پدر و مادرم توی آتیش سوخته بودن..
به اینجا که رسید چشماش پر اشک شد!

زمزمه کردم

_اگه اذیت میشی نمیخواد بگی..

سرشو به دوطرف تکون داد و گفت

_نه.. باعث تمام این اتفاقات من بودم... مرگ پدر و مادرم.. و حتی مرگ رسا!!

متعجب نگاهش کردم که گفت

_بعداز اینکه این خبر بهم رسید باید میرفتم و جسد پدر و مادرمو شناسایی میکردم. و اما خبر بعدی باعث تباه شدن زندگیم شد! خودکشی رسا!!!

صدای هق هق دلسا دلم رو به درد آورد..مشخص بود چقدر به داداشش وابسته بوده..

پرسیدم

چرا خودکشی کرد؟!..

سرشو بالا آورد و همونطور که با پشت دستش اشکاش رو پاک میکرد گفت

سلنا.. گفته بودم که سلنا پارتی دعوت بود.. از اون طرف میزبان پارتی جیمز "یکی از همکارهای رسا" بوده و رسا هم اونجا دعوت بوده.. سلنا هم که یه دختر بدکاره بوده و رسا هم دوستش داشته!! اون شب رسا سر دردش عود میکنه و وارد یکی از اتاق های طبقه بالای مهمونی میشه..

صداهای نامفهومی از اتاق کناریش میاد و اون از روی کنجکاوی وارد اتاق میشه.. همونجا سلنا و یکی از دوست های مشترکش با جیمز رو توی وضعیت بدی میبینه و خب دست به اون کار احمقانه میزنه.. لیوان آب رو که تو اتاق بوده میشکنه و با تکه هاش رگشو زد!!

سلنا هم بعده دیدن این صحنه از شوک بدی که بهش وارد شده بود فلج میشه و بعده یمدت قرص میخوره و خودکشی میکنه..

#دلسا

گلوم حسابی خشک شده بود. آرشام با بهت بهم خیره شده بود..
لبخند تلخی زدم و گفتم

این شد که توی یه شب کل زندگیمو باختم.. من که حقم بود و هنوزم باید زجر بکشم.. اما زندگی پدر و مادرم و رسا رو هم من گرفتم.. من با خودخواهیم زندگی شون رو به پایان رسوندم. من!

خواست مخالفت کنه که نذاشتم حرفی بزنه و گفتم

ارشام واقع بین باش... اگه اون روز سلنا رو دعوت نمیکردم الان مامان و بابام رو همرام داشتم.. اگه من رسا و سلنا رو باهم آشنا نمیکردم الان داداشمو داشتم.. داداشم زنده بود.. داداشم اونقدر فجیع نمیپرد! اینا همش تقصیر منه.. همش!

اروم گفت

دلسا اشتباه نکن.. نمیگم تو اصلا تقصیر نداشتی اما همش تقصیر تو نبود.. چرا به این فکر نمیکنی که تو برادرتو رو نجات دادی؟! عشق رسا اخر نداشت.. چون اون دختر فقط معشوقه ی برادرت نبود..! عشق وقتی ویرانی به همراه نمیاره که دو طرف فقط مال هم باشن.. فقط برای هم.. فکر، روح، جسم و... میفهمی چی میگم؟!!

میفهمیدم؟! حقیقتا نه! قبلنا میفهمیدم.. اما الان نه! شاید چون درگیر احساسات شده بودم.. حسم به ارشام که هنوز نمیتونستم اسمی روش بزارم.. حس آرشامو به خودم نمیدونم اما خب اینو

خوب میدونم که احتمالا اون مثل من دچار احساسات عجیب و غریبی نشده باشه..

اگه حس من عشق و حرف ارشام درست باشه یعنی احساساتم نابودی میاره..! یعنی نابودگر مثل عشق رسا.. یعنی تهش مرگه.. مرگ روح مرگ احساسات..! فکر نمیکنم توی دنیا چیزی از پس زده شدن توسط معشوق فجیع تر باشه..

با صدای ارشام به خودم اومدم
 فقط اینو بدون تو مقصر مرگ خانوادت نبودی.
 با فکر به اون روزا دوباره چشمام پر اشک شد..

لعنت به من.. لعنت به سلنا.. لعنت به استاد رایدر و اون تحقیق مزخرف.. لعنت به پدر و مادرم.. لعنت به رسا که عاشق سلنا شد... لعنت به اون شب.. لعنت به همه چی!!!

ارشام دستمو کشید و بلندم کرد.. رو به روش ایستادم.. یه سر و گردن ازم بلند تر بود.. سرمو پایین انداختم که اشکمو نبینه.. دستش که چو*نمو لمس کرد شدت اشکام بیشتر شد..

دستشو نوازشگونه دور چو*نه م به حرکت درآورد و طی یه
حرکت سریع سرمو بالا آورد...!!

با چشمای اشکیم توی چشماش خیره شدم.. اروم سرشو پایین
آورد.. دست و پام سر شده بود و نمیتونستم واکنشی نشون بدم...
حدس میزدم میخواد چیکار کنه.. فقط حدس..!

نگاهش از روی چشمام سر خورد روی لب*م، لب*یی که توسط
قطره های اشک تر شده بودن.. همونطور که نگاهش روی لب*م
زوم بود سرشو پایین تر آورد.. صورتش کاملا جلوی صورتم
بود!

فاصله بینمون به اندازه یک نفس بود.. فقط یه نفس!

چشمامو بستم.. چشماشو بست.. گوشه لب*م دا*غ شد.. و بعد یه
بو*سه.. یه بو*سه ی اروم اما دا*غ..!

قطره های اشک ایستادن.. دیگه نریختن.. سقوط نکردن.. دیگه
اشکی نبود که بریزه.. که سقوط کنه..!!

نفسای یخ زده ش توی صورتم مینشست.. از ش فاصله گرفتم..
 نفس نفس میزدم.. از هیجان.. از سرمای نفس هاش...
 نفس عمیقی کشید و چشماشو باز کرد..
 لبخند و نگاه خاصش دلیل موجهی برای رنگ گرفتن گونه هام
 شد!

با دیدن گلگون شدن گونه م لباش بیشتر کش اومد.
 لبمو گزیدم و سرمو پایین انداختم.. سنگینی نگاهشو احساس
 میکردم.. نمیدونم چقدر گذشته بود که با صداش به خودم اومدم.
 بهتری؟!

سرمو بالا اوردم و نگاهش کردم.

چیه؟! شاخ دراوردم!

میخواست جو سنگینی که بینمون شکل گرفته بود رو از بین
 ببره..

بی توجه به حرفش گفتم: خوبم...

اروم سرش رو تکون داد و گفت

_خداروشکر

خواستم چیزی بگم که صدای تق تق عجیبی که از بیرون درخت
 میومد پیشمونم کرد... به سمت صدا حرکت کردم.

به تنه درخت رسیدم.

دستم روی درخت کشیدم.. صدا از اون طرفش میومد.. از بیرون
درخت!

بدون نیم نگاهی به ارشام و با تموم سرعتم از درخت بالا رفتم.

خم شدم و از بالا به همون قسمت نگاه کردم..

پرنده تقریبا بزرگی به رنگ مشکی و کاکل قرمز و نوک نارنجی
رنگ!!

اوه خدای من یه دارکوب بود!!!! یه دارکوب که با تموم زورش
نوک میزد و سعی داشت شکافی روی تنه سفت و محکم درخت
ایجاد کنه! چه جالب..

بدون توجه به موقعیتم دهنمو باز کردم و جیغ کشیدم

_آرشام؟ بیا دارکوب!!

به ثانیه نرسید که ارشام پشتم ظاهر شد...!!! انگار منتظر دستور
من بود، از فکر کردن به این موضوع خندم گرفت.
با خنده به ارشام گفتم
_ارشام پایینو ببین..

نزدیکم شد و پشتم جای گرفت. قبل از هرکاری دستمو گرفت و به
سمت خودش کشید.. از پشت کامل تو بغ*لش بودم...!!

خجالت میکشیدم.. اونقدم سیب زمینی نبودم که بعد اون بو*سه
ش انقدر زود به روال عادی برگردم..صدای محکمش بلند شد
_انقدر میری جلو خطرناکه.. کمتر خم شو تا هم ببینی هم لیز
نخوری.. باشه؟!!

نفسای همیشه یخش که به گر*دتم میخورد حس گر گرفتگی رو
در من به وجود آورد..

آب دهانمو محکم فرو دادم و تکونی خوردم تا از بغ*لش بیرون
بیام. بدون هیچ حرف اضافه ای ولم کرد و به سمت جلو خم شد.

دارکوب رو که دید حیرت زده شد.. "پسرم انقد دارکوب ندیده
 اخه؟!!" این اولین حرفی بود که در اون لحظه از ذهنم گذشت.

حیرت زده گفتم

_این دارکوبه؟!!

بعضی وقتا به طرز عجیب و غیر قابل باوری دلم میخواد با کف
 دستم یکی محکم بکوبونم تو سره ارشام تا از هستی ساقط
 بشه..!!

و الانم دقیقا از همون تایما بود..

عشق گفتم

_نه یه خر به چه بزرگی اونجا نشسته داره به درخت لگد
 میپرونه.. د خب پسره ی روانی وقتی میگم بیا دارکوب ینی
 دارکوب اونجاست نه یه خر!!!

تک خنده ارومی زد و گفتم

_باشه حالا تو بداخلاق نشو خانوم خانوما

حرصی گفتم

_خو ادیت میکنی ارشان..

لبخندی زد و گفت

_ باشه دیگه اذیت نمیکنم..!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم

_ قبلنا بیشتر لج میکردی ارشان سایید!

همونطور ک به حالت اول برمیگشت گفت

_ قبلنا آرشام صدام میکردی دلسا خانوم!

خندیدم و گفتم

_ ادما تغییر میکنن!

انگشت اشاره ش رو به طرفم گرفتم و گفتم

_ ادما.. نه تو!

لبامو اویزون کردم

_ مگه نیستم؟

نچی کرد و گفت : نیستی!

نیشمو باز کردم و گفتم

_ اهوم من فرشته م!

یه تای ابروش رو بالا انداخت

_ مطمئنی؟!

تند تند سرم رو تکون دادم که گفت

_ هوم منم مطمئنم!

حیرت زده نگاهش کردم..

شت! اصولا پسرا توی این مواقع یعالم لجبازی میکنن.. ولی خب

انگار ارشان با همه فرق داشت!

صداش بلند شد

_ اونجوری نگام نکنا.. دلت میخاد بگم نیستی؟!!

سرمو پایین انداختم و بدون اینکه جواب بدم همونطور که دستام
توی هم پیچ و تاب میخوردن گفتم

_ اوم ارشان بریم؟

با شیطنت گفت

_ کجا بریم!؟

چشمامو روی هم فشردم و با بیچارگی گفت

_ هیچی و لش کن!!

بعدهم همونطور که پشتم به ارشان بود گفتم

_ من میرم بخوابم توهم بهتره بخوابی.

صداش متعجب بود

_ بخوابم؟ الان؟

به سمتش برگشتم و گفتم

_اره

_نمیخواه..بیدارم کردی دیگه

با این حرفش سریع گفتم

_ببخشید خب...حالا هم بخواب تا خواب از سرت نپریده

خندید و گفت

خواب از سرم نپره؟ دختر جون الان طبق محاسبات من باید روز
شده باشه.. کل دیشبو داستان تعریف میکردیم...!!

با چشمای گشادشده سر بلند کردم و با جیغ گفتم

_چی؟ یعنی الان صبح شده؟!!!!

سرشو تکون داد که گفتم

_واای نههههه من خوابم میاااااااااا!!!

ارشان چشماشو گشاد کرد و گفت

_ بعله دیگه... وقتی یه شب کامل خواب رو از یه پسره بی گناه
صلب میکنی همین میشه!!

اصولا ارشان شیطنت نمیکرد.. و این لحن شیطونش یعنی حالش
خیلی خوبه!

منی که تا چندلحظه پیش بخاطر بو*سه مون از خجالت رو به
موت بودم با این حرفش شیر شدم و گفتم

_چی؟ پسره بی گناه؟؟ نکنه خودتو میگی؟ هان؟

با اعتماد به نفس کامل گفت

_ معلومه که خودمو میگم...!!

با ابروهای بالا رفته گفتم

_ آهان اونوقت شما همون پسره بی گناهی؟

حق به جانب گفت

_ آره دیگه همون پسر بچه بی گناهی که توسط هیولای
وحشتناکی مثل تو عذاب میکشه!!

با طعنه گفتم: جالبه

سرشو تکون داد که با اخم مصنوعی گفتم
_خوبه خوبه.... بسه پسر بی گناه!!! منو از خواب انداختی
زبونتم درازه!!!

آرشام با حیرت اشاره ای به خودش کرد و گفت
_من تورو از خواب انداختم یا تو منو؟؟؟؟

تخس گفتم

_ معلومه دیگه... تو!!!

چشماشو گشاد کرد و گفت

_ خدایا منو از دست این دختر نجات بده دیوونه شده خودش
نذاشته من بخوابم با اون قصه هفت پادشاهش ، حالا پررو پررو

برگشت به من میگه تو نداشتی من بخوابم، تو منو از خواب
انداختی!!!!

بلند خندیدم که گفت

_ الانم داره میخنده!! خدایا اینو شفا بده منو نجات!!

خدایا من نمیفهمم ارشان چرا اینقدر دوست داره منو حرص بده تا
دو دقیقه پیش داشت لایو میترکوند برا من ، حالا پررو پررو
برگشته بلبل زبونی میکنه! پسره لوس حرص دراره پشمک زبون
دراز!!

با حرص قدم هامو روی زمین کوبیدم تا بلکه منفجر نشم...

صدای درظاهر نگران ارشان بلند شد

_ آخه عزیز من آروم تر، الان به خودت صدمه میزنی هیچ ؛ به
خونه خودتم داری صدمه میزنی!!

هه پسره ی بیشعور!! میگه تو منم نیستی خونه مهمه!!!

دیگه نمیتونستم تحمل کنم با حرص برگشتم سمتش و جیغ کشیدم

_ ارشان بسهههه

مظلوم گفت

_ مگه چی گفتم یهو مثل آتشفشان فوران کردی!؟!

صدای سایش دندونام به وضوح شنیده می شد...

_ چی گفتی!؟ یعنی تو نمیدونی چی گفتی!؟!

شونه ای بالا انداخت و گفت

_ نه والا!!

داشتم از حرص خفه میشدم نفسم و با شدت بیرون دادم، روی پاشنه پام چرخیدم و بدون توجه به ارشان دور شدم..

اگه تا دو دقیقه دیگه اونجا می بودم سالم بودنش رو تضمین نمی کردم!!

از درخت بیرون اومدم و به سمت رودخونه حرکت کردم، غافل از اینکه....

#آرشام

بعد از رفتن دلسا از جا بلند شدم و مشغول واریسی خونه جدیدمون (درخت) شدم.

نگاهی به دور تا دور درخت انداختم ، خوب این خونه رو که همیشه همینجوری خالی گذاشت یعنی باید یه سری وسایل داخلش بزاریم... حالا سوال من اینه که چی تو این خونه بزاریم..؟؟
حقیقا نمیدونستم!

#دلسا

نگاهی به اطرافم انداختم جای ناشناخته بود یعنی اصلاً فکرش رو هم نمی کنم این قسمت رو دیده باشم!!!

کمی به سمت جلو رفتم تا شاید مکان شناخته شده ای رو ببینم اما بعد از کمی گشت زدن متوجه شدم که دیگه راه برگشتی ندارم چون مثل این که گم شده بودم!!!

خدای من دوباره نه.. اینبار دیگه عمدی نبود ... اگه دوباره مثل دفعه قبل بشه چی؟

آخه دختره ی زشت نونت کم بود؟ آبت کم بود؟ چیت کم بود ، که هوس گشت و گذار به سرت افتاد؟؟؟

با بغض نگاهمو به اطراف دوختم ، همه جا مثل هم بود و من بین اونهمه درخت محاصره شده بودم...!!!

اشک توی چشمام حلقه زد و دیده ام تار شد...
 من..من میترسم...!! ارشان کجایی؟ میترسم... ارشان بیا..

با پشت دست اشکامو پاک کردم و بی پروا روی زمین نشستم،
 اینقد اینجا میشینم تا آرشام پیدام کنه... نمیخوام مثل دفعه قبل
 جای بدتری گیر بیوفتم !!!

حدود سه ساعتی بود که روی زمین نشسته بودم.. یهو به خودم
 گفتم

"من الان برای چی نشستم و منتظر اینم که ارشان پیدام کنه؟؟
 اصلا از کجا معلوم که ارشان دنبالم بگرده؟؟
 اون اون هنوز شاید نفهمیده باشه که من گم شدم ؛ پس من چرا
 اینجا منتظرشم؟"

واقعاً آخره احمق بازیه که من اینجا بشینم و منتظر این باشم که
 ارشان پیدام کنه!!!

اصلا مگه من بچم که هرجا میرم به این فکر می کنم که ارشان
 پیدام کنه یا ارشان دنبالم باشه؟؟؟
 باید خودم راهم رو پیدا کنم...

قاطع سرم رو تکون دادم ، آره این بهترین راهه!!!

خودم بلند میشم دنبال راهم میگردم و پیداش میکنم.. از جا بلند
شدم و راه افتادم!

همینجوری راه میرفتم که یهو صدای قدم هایی رو شنیدم.

واه...!!! صدای قدم زدن! اونم وسط جنگل؟؟

با فکر به اینکه شاید توهم زده باشم به راهم ادامه دادم. بعد از
چند دقیقه دوباره همون صدای قبلی رو شنیدم...
متعجب به عقب چرخیدم اما با چیزی که دیدم صدای جیغ کشیدنم
بلند شد...

وای خدای من ؛ این دیگه چیه؟؟ یک عنکبوت بود که با پاهای
بلند و بزرگش صدا تولید می کرد!!!

یعنی یعنی من توهم نزده بودم و این عنکبوت صدا میداد؟

عنکبوت شروع کرد به حرکت و دوباره همون صدای عجیب...

دستم روی دهنم گذاشتم و هین بلندی کشیدم....

خدای من این چه موجود عجیبیه!!!

ترس کل وجودمو فرا گرفته بود ، داشتم زهره ترک میشدم...
یهویی به خودم اومدم و با جیغ شروع کردم به بدو بدو!!

همونجوری که نباید وایمیستادم شاید اون عنکبوته سمی بود و
من و نیش میزد یه بلایی سرم میومد....
انقدر دویدم و دویدم و دویدم تا از نفس افتادم....

دیگه نمیتونستم ادامه بدم ، همونجا واستادم و شروع کردم به
نفس نفس زدن....
بعد از چند دقیقه که نفس گرفته بودم با ترس برگشتم و به پشتم
خیره شدم.

خدا رو شکر دیگه از اون عنکبوت وحشتناک خبری نبود...و
این باعث خوشحالیه موقتم بود..

دوباره صدایی به گوشم خورد صدای بال زدن...مثل ، مثل ، مثل ، مثل
 یک... چشمم گشاد شد. با ترس نگاهی به بالا سرم انداختم ؛
 خودش بود .

عقاب هارپی...!!!!

وای خدای من بیچاره شدم، گریه‌م گرفته بود و همینجوری گوله
 گوله اشک میریختم..

دقیقا نمیدونستم که در حال حاضر باید چیکار کنم...

از یه طرف مثل چی ترسیده بودم ، از طرف دیگه هم نمیخواستم
 که از جام تکون بخورم ، از طرفی دیگه هم نمیدونستم باید
 چیکار کنم!!

البته تا حالا چند باری مستند در مورد عقاب هارپی دیده بودم و
 حسابی متوجه ابهتش شده بودم...!!

نه ، همیشه همینجوری اینجا وایسم.

میرم یه حرکتی مییزنم نهایتش با چنگاش تیکه تیکه م میکنه. از اینکه اون ور تر نیست.
با این فکر ها یک کمی به خودم دلداری دادم....

آروم سرمو بالا آوردم یا عیسی مسیح ، این چرا اینجوری نگاه میکنه؟ سرشو کج کرده بود و با اون چشم های بزرگش خیره خیره نگاهم می کرد!!!

خیلی خیلی بزرگ بود مثلا فکر کن یک آدم لباس پرنده تنش کنه ، دقیقا همون اندازه بود....!!
البته فقط هیکلش اون قدر بود ؛ بال هاش که دیگه کلا هرکدوم حدود دو متر بود!!!!!!

همین جوری نگام میکرد با کنجکاوی!!!
خدایا عقاب کنجکاو ندیده بودم که به لطف آمازون اونم دیدم...
خیلی مصنوعی نیشم و باز کردم و سرمو به نشونه ' چیه' تکون دادم.

خودش رو صاف کرد که باعث تکون خوردن پرهای کاکل مانده
روی سرش شد...

وای چقدر ناز بود!!

با این فکر با ذوق بهش نگاه کردم... یه فکر توی سرم چرخ
میزد؛ نمیدونستم عملی کردنش، کار درستیه یا نه!!! اما یه
حسی بهم میگفت هیچ خطری نداره، و من رو تشویق به عملی
کردن این فکر میکرد!!

من باید این کارو میکردم!!!

بدون هیچ فکری از جام بلند شدم و ناخودآگاه به سمت درختی
که عقاب هارپی روش اطراق کرده بود به قصد دست کشیدن توی
اون پرهای بامزه روی سرش حرکت کردم!!!

از درخت بالا رفتم؛ به شاخه‌ای که عقاب هارپی روش نشسته
بود نزدیک شدم و خیلی آروم خودم رو به سمتش کشیدم....!!

دوباره سرشو کج کرده بود و با کنجکاوی به من و حرکاتم خیره شده بود.

آب دهنم رو قورت دادم و نزدیکش شدم.

مثل اینکه قصدم رو از نزدیک شدن بهش فهمید چون صاف شد و نگاه پر غرورش رو به من دوخت.....!!

انگار فکر می کرد که تا بخوام بهش نزدیک بشم می ترسم و بیخیال میشم. اما من عمراً که بیخیال میشدم ، واسه اولین بار می خواستم یک پرنده شکاری رو از نزدیک لمسش کنم!!

حالا هم که آمازون این فرصت رو بهم داده بود و خوب من نمی خواستم که این فرصت طلایی رو از دست بدم...

بیشتر بهش نزدیک شدم ؛ به طوری که دقیقا رو به روش ایستاده بودم.. از جلو بیشتر به ابهت و بزرگیش پی می بردم...

هیچ حرکتی نمی کرد و همین جوری به من خیره شده بود. دست
لرزونم رو جلو بردم ، با برخورد دستم به پره‌های روی سرش
(همون کاکل خوشگله) قلبم آرام گرفت....!!

هیچ حرکتی نمی کرد ؛ یعنی نه سعی داشت که از من دور بشه ،
و نه سعی داشت که به من نزدیک بشه...

حسابی ذوق کرده بودم ، دستمو بیشتر روی کاکلش تکون دادم.
یه دفعه پره‌اش رو آورد بالا و منو به سمت پایین هول داد!!

صدای جیغ کشیدنم بلند شد ، یه دفعه وسط زمین و هوا معلق
شدم. سرمو پایین آوردم که دیدم روی تنه‌ی عقاب نشسته بودم!!!

یعنی قصد داشت منو بلند کنه؟؟؟ یعنی میخواد چیکار کنه؟؟
اینکه منو بخوره احتمالش خیلی کمه اخه یجایی خونده بودم که
انسان نمیخوره پس چیکارم داره؟؟

شاید میخواد این اطرافو بهم نشون بده!! نمیدونم ، واقعا
نمیدونم!!

هرچی بالاتر می رفتیم هوا روشن تر میشد!!!

نگاهی به اطراف انداختم الان ما دقیقاً بالای این درخت ها بودیم.
خیلی خیلی بالا اومده بودیم... نگاهم به درخت بلندی خورد.
وااای بلندترین درخت آمازون که میگن اینه؟؟؟

بالاتر رفتیم... حالا دیگه روی ابرا بودیم. به سمت کوه بلندی
درحال پرواز بودیم ، مثل اینکه میخواست منو ببره لونه ش!!

هرقدر بالا میرفتیم نور بیشتر چشمامو میزد... خورشید با شدت
میتابید...!!

خدای من... نور!! حدود 4 ماه بود نور رو حس نکرده بودم...
تازه درک می کردم که نور چه تاثیر بزرگی توی زندگی داره!!

من مونده بودم آخه چطور نور به این زیادی و پر قدرتی از لای
درخت ها رد نمیشه...!!

خودمو محکمتر گرفتم تا از روی عقاب نیوفتم..بعد از حدود پنج
دقیقه عقاب فرود اومد...

سرم رو بالا گرفتم ؛ با دیدن چیزی که روبروم بود چشمام گرد شد.. وای خدای من اینجا چقدر بزرگه!!!

نگاهی به اطراف انداختم ، دورتادور مون رو چوب های بلند احاطه کرده بودند.... زیرمون هم از چوب بود منتها با برگ های بزرگی پوشیده شده بود.

فکر نمی کردم این عقاب توی یه همچین آشیانه‌ی بزرگی زندگی کنه!

یه صدایی از درونم بلند شد
(چیه حتما فکر میکردی لونه‌اش اندازه لونه‌ی کبوتر باشه؟؟)

با این فکر خنده ای کردم و جواب خودمو دادم
" دقیقاً همین فکر میکردم خوب شد که شما راهنماییم کردین
وگرنه.."

یهو چشمام گرد شد ، من.... من الان دارم با خودم بحث میکنم...؟

این حرکات از من بعیده... وضعیتم بسی حاده!!
مثل اینکه حرف های آرشام حقیقت داشت و من واقعاً روانیم.

کلافه از درگیری با خودم پوفی کشیدم و به سمت عقاب چرخیدم.
با چیزی که دیدم چشمام 4 تا شد!!

شت! چرا من 2 تا عقاب اینجا میبینم؟؟؟

نکنه... نکنه... یعنی....

سرمو به نشونه تاسف تکون دادم.

یعنی خاک بر سر من بکنن که این عقاب جفت داره ، اونوقت من
، با 24 سال سن ، هنوز مجردم.....!!!

یعنی خاک کربلا تو سرم!! بابا ایول.....!!! الان شما برگاتون
ریخت؟؟ کیف کردین اصلاً؟؟

بعد از گذشت 10 سال که توی برزیل بودم ، هنوزم اسم اون
جایی رو که امام حسین توش جنگیده بود رو یادمه....!!
حال کردین هوش و ذکاوتمو؟؟ بعد از 10 ساااال؟؟؟

داشتم ذوق مرگ میشدم که یهو ، همون عقاب جدیده نزدیکم
شد...!!!

نفهمیدم کی و چه جوری خودمو پرت کردم طرف عقاب اولیه و
در حالی که بال بزرگش رو میکشیدم تند تند گفت
_ آهای گوش کنتوروخدا به شوهرت بگو نزدیک من
نشهبه خدا من هیچ کارم !!ولی یه نفر رو میشناسم که همیشه
حیوون ها رو ادیت میکنه ، گل ها رو میچینه و شاخه ها رو
میشکنه!!!

جیغ کشون ادامه دادم
_ اسمشم آرشامه ؛ قول میدم اگه بیخیال من بشین ، دفعه بعدی
آرشام رو با خودم بیارم و تحویلتون بدم....تروخدا بیخیال من
بشین!!!!!!

چشمامو بستم و سریع ادامه دادم
_ اصلا بیا یه معامله بکنیم !!....
من بهتون آرشام رو تحویل میدم ، شما هم من رو بیخیال میشین

دوباره سرشو کج کرد ...وقتی سرشو کج میکرد یعنی "آره" و
تایید حرفای من .

(از فانتزی های یه دختر دیوونه به اسم دلسا)

روی انگشتای پام بلند شدم و ماچ گنده ای از پرای روی
صورتش کردم...

به سمت عقاب بزرگتر (شوهر کاکلی (برگشتم و گفتم
_خوب نوبت تونه !!می خوام اسم برات انتخاب کنم..

دوباره حالت متفکری به خودم گرفتم و زمزمه کردم
_اسمت اسمت ...اسم تو ...اوممم..

یه و بشکن زدم و جیغ زدم
_ایول ایول !فهمیدم

نیشمو باز کردم و گفتم
_اسمتو میزارم اسکروچ

دوباره برگشتم و روبه کاکلی گفتم
_می پسندی؟؟؟

سرش رو کج کرد..

داشتم ذوق مرگ میشدم!!

هیچ وقت فکر نمی‌کردم که روزی برسه و من بزرگترین پرنده شکاری جهان یعنی عقاب هارپی رو از نزدیک ببینم...چه برسه به دوستی باهاش!!!! تازه اسمشونم من انتخاب کردم!

دوباره رو کردم به کاکلی و گفتم

_خوب کاکلی جونم ،میشه این اطراف رو بهم نشون بدی؟ آخه میدونی چیه؟ دوستم گم شده .مدیونی فکر کنی من گم شدم!! نه دوستم گم شده.

شاید مثلاً همین جوری که داری اطراف رو به نشون میدی ، من یه جای آشنایی پیدا کردم که به درختی که من و ارشان توش زندگی می کنیم ، راه داشته باشه و من بتونم ارشان رو پیدا کنم!! تو و اسکروچ (شوهر کاکلی (کمکم می کنین؟؟

گیج نگام میکرد ..اما خب من مطمئناً فهمیده چی میگم .مگه میشه حرفای منو نفهمه؟؟

همونجوری گیج نگام میکرد که

با ذوق جیغ بلندی کشیدم و سریع بغلش کردم!!....

قدش اندازه خودم بود !! اما هرکدوم از بال‌هاش حدودا 2متری
میشد!!!!

همونطور که توی بغلش بودم گفتم
_خب شروع کنیم!؟

و با یه جهش خودمو روی کولش انداختم...

**

نمیدونم چند ساعت بود که دنبال ارشان می‌گشتیم... و صد البته از
جاهای خفن جنگل دیدن میکردیم !!..من خسته شده بودم اما
کاکلی حسابی انرژی داشت و با همه‌ی وجودش پرواز میکرد.

برای باره هزارم به مخم فشار آوردم که اون درخت که ارشان
درونش زندگی میکرد کجا بود؟

بعداز تفکر طولانی مدت یهو یه فکری به ذهنم اومد...

اونروز...اونروز با ارشان آبتنی کردیم ...و بعدش پیاده روی و
بعدشم پیدا کردن درخت!!!!

با ذوق داد زدم
 _ کاکلیییییییییی!!!! فهمیدمممم!!!! باید بریم جای رودخونه ایه
 رودخونه ی بزرگ! او صد البته پرخروش!!..

با حس فرود اومدن چشمامو باز کردم... وقتی خودمو روی پشتِ
 کاکلی دیدم همه چیز یادم اومد... انگار بعداز یه عالمه گشتن دنبال
 رودخونه از شدت خستگی خوابم میبیره اما کاکلی پیوسته دنبال
 رودخونه میگردد و الان فرود اومده!!...

نگاهی به اطراف انداختم و بعداز مطمئن شدن از اینکه کامل فرود
 اومدم از روی پشتِ کاکلی پایین اومدم..

با حس سردی علفهای سرسبز زیر پاهام متوجه به پا نداشتن
 کفشام شدم
 کفشام افتاده بود؟؟؟ با این فکر به خنده افتادم.

نگاهمو در اطراف چرخوندم... چشمام روی پسری که به آرومی
 داشت دستاشو توی آب میشست قفل شد...

اولین چیزی که یادش افتادم ارشان بود ، پس با لبخند زیبایی

صداش کردم
_ ارشاناان

پسر با صدای من خشک شد!!

دستش رو از داخل آب بیرون کشید و با بهت سرش رو به طرفم
چرخوند ... با دیدن چهره‌اش خشک شدم !!

بعد از چند دقیقه از حالت بهت در اومدم و با لبخند گنده‌ای گفتم
_ اوه خدای من !!! ارشان!

آروم از جاش بلند شد و به سمت اومد ... مقابلم ایستاد و دستاشو
بالا آورد و روی صورتم گذاشت .. زمزمه کرد
_ دلسا؟ خودتی؟

سرمو آروم تکون دادم و با ذوق گفتم
_ ارشان .. حالت خوبه؟

لبخند دلنشینی زد و به نشونه‌ی ”آره ” پلک زد...

دستش از روی گو*نه‌هام سر خورد و روی شونه‌هام ثابت شد !!
شونه‌هامو فشار داد و گفت

با یک تک سرفه به خنده افسانه‌ایم خاتمه دادم و گفتم
 _وای خدایا دارم میمیرم از خنده!!! ارشانا. اون عقاب خطرناک
 نیست!! اون دوست منه...!

با شنیدن این حرف من بلند و حرصی گفتم
 _خودتو مسخره کن الان وقتش نیست ..
 چشماتو توی کاسه چرخوندم و با لحن حرصی گفتم
 _ارشان میگم اون دوستمه... مسخره نمیکنم که

ارشان متعجب گفت
 _اون دوست توعه؟ یعنی چی آخه??

نفسمو با حرص بیرون دادم و دستمو به کمرم زدم و طلبکار گفتم
 _یعنی اینکه این عقاب دوست منه!! من با این عقاب دوستم!!!
 فهمیدی یا دوباره تکرار کنم??

ارشان با دهانی باز گفت
 _دوستته?? تو و این عقاب??

و اشاره ای به من و کاکلی زد...

با لحن محکمی گفتم

_دقیقا همینطوره من با این عقاب !!روی کلمه عقاب تاکید کردم ...

_وای دلسا امکان نداره !!مگه هندههه؟

با لحن کلافه ای گفتم
_میشه بس کنی؟؟

صداش بلند شد
_ولی دلسا ...آخه...

با چشم غره ی من سکوت کرد و ایندفعه ادامه داد
_باشه بیا بریم ...باید استراحت کنی ..بعدشم بگی چرا گم شدی!!

خواستم اعتراض کنم که صدای محکم و قاطع ارشان مانع شد
_دلسا ..همین که گفتم!!

به ناچار سری تکون دادم و به سمت کاکلی قدم برداشتم...

تو چشمات زل زدم و قدردان گفتم
_واقعا ممنونم ازت کاکلی جونم .اگه تو نبودى معلوم نبود کی این دیوونه رو پیدا میکردم ...واقعا دستت درد نکنه !!!...و در آخر اینکه بهم سر بزن!!

سرشو کج کردبه همراه ارشان کاکلی رو بدرقه کردیم...

با احساس قفل شدن انگشت های ارشان لای انگشتام سرم رو بالا
آوردم و توی چشمای آبی رنگش خیره شدم تا دلیل کارش رواز
توی چشماش بخونم!!

وقتی نگاه خیرمو دید تخس توی چشمام زل زد و انگشت هام رو
سفت تر گرفت ..منم با اینکه انگشت هام در معرض خورد شدن
بود اما تنها ابرو هام توی هم رفت...

با ابروهای توی هم رفته نگاهش میکردم که یهو یه فکری توی
ذهنم جرقه خورد...

ابرو هام رو بالا دادم و سرم رو پیش بردم.. فشار دستش کم شد ...
این یعنی تعجب کرده.

بدون توجه سرم رو جلوتر بردم و ...

و در مقابل چشمای گشاد شدهش لپ*ش رو با قدرت تمام گا*ز
گرفتم

شوک زده دستاش شل شد و توی دستام آروم گرفت...حالا دستام
توی دستاش بود و لپ اون در اسارت دندون های محکم من چه
دردی میکشید خدا میدونست و خودش!!

فشار خفیفی به دستام وارد کرد که دندون هام رو عقب کشیدم .
همینجوری خیره خیره نگاهم میکرد که ترسیدم ...یا خدا نخوره
منووو

تند تند شروع کردم به صحبت کردن
_ارشان جونم ..بخدا شوخی کردم ..قصد نداشتم اذیتت کنم !!منو
نخور ...خواهش میکنم ...منو نخور ..من هنوز آرزو دارم ...جون
مامان جونت منو نخور ..جون مامان بزرگت که میدونم دوسش
داری !!تروخدا ..جون بابات ...جون عمت ...جون مامانت ...جون
بچت

یهو ساکت شدم ..جون چی؟ جون بچت؟ جون بچت دیگه چیه؟؟

دلسا گند زدی ..خراب کردی به شدت!!

داشتم با افکارم خود زنی میکردم که ارشان صورتشو بهم نزدیک
کرد ..فکر میکردم الان همچین گا*زی بگیره ازم که روح از تنم
بره ..چشمامو روی هم فشردم که در کمال تعجب با خنده گو*نم

رو بو*سید.

یا خدا!! این یعنی شروع خوردن؟ پلنگ‌ها از کجای شکارشون شروع میکنن به خوردن؟؟ یا مثلا خرس‌ها... یا روباه‌ها... یا گرگ‌ها...

الان آرشام داره خودشو برا غذا خوردن آماده میکنه.ث؟

از لب شروع کرده تا کجا ادامه داره خدا داند... ههههه این چی بود من گفتم؟ جدیداً چه بی حیا شدم من!! و همینطور بی ادب! دوباره خم شد و لب*هاش رو روی گو*نم گذاشت... لب*هاش بدون هیچ حرکتی روی گو*نم نشسته بود! مثل همیشه لب*هاش مثل یه تیکه یخ بود! بدون اینکه لب*هاش رو از گو*نم جدا کنه جلو اوامد و من رو به سمت عقب هدایت کرد.... اونقدر عقب بردتم که به تنه‌ی درخت بلندی بر خورد کردم و آ*خ ریزی گفتم...

بی توجه دستام رو بالا آورد و به درخت چسبوند....

حالا دستاش دستام رو و لب*اش گو*نه سمت چپم رو به اسارت گرفته بود.... همونطور که لب*اش روی گو*نم بود زمزمه کرد
_میدونستی خیلی خاصی؟؟؟

با خنده گفتم
_ واای ارشان برو کنار... مسخرم میکنی؟

صدای خمارش بلند شد
_ نه!..

از لحن صدایش قلبم ضربان گرفت!! صدایش یه نوع آهنگ خاصی
داشت...

بعد از اینکه به خودم مسلط شدم با لحن کشیده م زمزمه کردم
_ توهم میدونستی به جز خودت صدات هم خاصه؟؟

از بی پرده اعتراف کردنم شوکه شد....

بدون اینکه تغییری توی حالتش بده سرش رو پایین برد و توی
گر*دلم زمزمه کرد
_ نه نمیدونستم!!....

چند لحظه توی سکوت گذشت....

تا خواستم چیزی بگم دوباره صدای آرشام بلند شد
_ میدونستی وقتی اینجوری دلبری میکنی خیلی خوردنی میشی؟

دستم روی شونه‌های پهنش نشست.... با صدای کشیده ای گفتم
_ اووووووم... میدونم

صدای نفس های عمیق و بی قرارش نشون از حال نا آرومش
میداد.

دوباره زمزمه‌اش رو شنیدم
_ پس میدونی اینجوری داری چیکار میکنی باهام؟؟

ایندفعه لرزش محسوسی توی صدام مشخص بود
_ اوهوم میدونم ارشان!!

با این حرفم ارشان از خود بی خود شده لب*ای یخ زده‌ش رو
روی گر*دلم نشوند.... تمام تنم یخ زد !!

نفهمیدم از سرمای لب*اش بود یا از شوک حرکت ناگهانش!!!!

بعد از چند لحظه سرش رو بالا آورد و با چشم های خما*رش
نگاهم کرد... خنده ریزی کردم که باعث شد ارشان نگاهش رو از
چشمام به روی لب*ام بچرخونه ..

بدون توجه به چشمای گشاد شدم سرش رو جلو آورد و لب*اش
رو روی لب*ام گذاشت!!!!

اول شوکه شده بودم ..اما با حرکت لب*اش به خودم اوادم .

نمیدونم چرا اما ناخودآگاه دستام رو از اسارت دستاش دراوردم و
دور سرش حل*قه کردم و خودمو بهش فشردم!!....

یه نیروی خیلی عظیم من رو به آرشام نزدیک میکرد و باعث
میشد همراهیش کنم!!

بعداز چند دقیقه آرشام نفس زنون گا*ز ریزی از لب*ام گرفت
و همونطور که توی چشمام خیره بود ازم فاصله گرفت...

بلافاصله بعداز دور شدنش نفسم رو با شدت به بیرون فوت
کردم..

نگاهمو از ارشان گرفتمولی سنگینی نگاهش رو کاملا حس
میکردم..

با صدای حرصی گفتم
_نخور منو!!

نفس عمیقی کشید و با خونسردی گفت
_خوردمت دیگه!!

هین بلندی کشیدم و دستمو روی دهنم گذاشتم و جیغ کشیدم
_ههههه !!بی حیا!!!!!!...!!

چشمکی زد و گفت
_از شما یاد گرفتم.

سرمو پایین انداختم و لب*مو زیر دندونم گرفتم که شوری خون
رو توی دهنم حس کردم!!....

با خنده گفت
_د نکن بچه !!لب*ات داغون شدن تو دیگه داغون ترش نکن!!

زیر لب گفتم
_همش تقصیر تو عه !!وحشی !!لب*هام ده تیکه شده!

صدای ارشان بلند شد
_ولی خدایی خوش گذشت !!نگو بهت خوش نگذشت که باورم
نمیشه!!!!!!

با خجالت دوباره ناخودآگاه لبمو گاز*ی گرفتم که ارشان غر زد :
_ ای بابا نکن بچه!!...!

دستشو نوازشگونه به لبم کشید و ادامه داد
_ الان وضعیتشون خوب نیست ... داغون شدن ، بزار خوب که
شدن هرچقد دوس داریو عشقت میکشه گ*از بگیرشون ... البته
لازم نیست تو گاز*شون بگیری من خودم در خدمتتم میدونی که
....

با نگاه وحشتناکی که بهش کردم ادامه حرفشو خورد و مشغول
پاک کردن خون روی لبم با دستاش شد!!...!

بعد از چند دقیقه صداش کردم
_ ارشان؟

_ جونم؟

با این حرفش دلم لرزید!!
تاحالا زیاد گفته بود جونم اما این لحن...

بدون توجه به افکارم لب*امو غنچه کردم و گفتم

_یه چیز بگم نه نمیگی؟

به سمت خم شد و همونطور که توی چشمام خیره بود توی
صورتتم لب زد
_هرچی باشه قبول!!

با خوشحالی جیغ بلندی کشیدم و ناخودآگاه خودمو توی بغ*لش
انداختم
_هورااااا

دستاش روی گود*ی کمرم نشست که باعث شد توی بغ*لش جمع
بشم...

دستش رو نوازش گو*نه روی کمرم حرکت داد و گفت
_حالا چی ازم میخوای؟

با لحن کشیده ای گفتم
_اووووم میخوام برم تو رودخونه..

ابروهاش رو بالا انداخت و با خنده گفت
_خب!

دستم روی سینه ش گذاشتم و اروم گفتم
_ دلم ابتنی میخواد

صدای نفس های بی قرار ارشان بهم انرژی تحلیل رفته ام رو که
دلایش نزدیکی بیش از حد بهش بود رو برمیگردوند!!

بعد از چند دقیقه بی حرف سرمو عقب کشیدم و با مظلوم ترین
لحن ممکن گفتم
_ میبریم رودخونه؟

ارشان چشمای جادویش رو بهم دوخت و دستش رو قاب صورتم
کرده بود گفت
_ معلومه که میبرم... فقط حواست به خودت باشه یهو دیدی
خوردمتا!

خنده ی کوتاهی کردم و گفتم
_ ااا ارشان اذیت نکن دیگه!!

طره ای از موهامو توی دستش گرفت..
سکوت کردم و خیره شدم توی چشماش تا ببینم میخواد چیکار
کنه یهو مشتش بسته شد و موهامو کشید...
صدای جیغ من با صدای قهقهه بلند ارشان سکوت جنگل رو

_وحشی دوس داری؟

سرتق گفتم

_نچ خودم وحشیم!!

خندید و با لحن کشیده ای گفت
_اووف منم که وحشی پسند...

دست ازادم رو روی دهانش گذاشتم و جیغ زدم
_ههه ارشالان..

سرش بالا رفت و شروع به خندیدن کرد. دستم رو از روی
دهانش برداشتم و موهایش رو هم ول کردم...

بدون توجه به خنده افسانه ایش دستش رو گرفتم و به سمت
رودخونه بزرگ رو به روم دویدم.

نفس عمیقی کشیدم و موهای خیسمو تکون دادم...قطرات آب از
روی موهام به زمین میریخت...
نگاهمو به ارشان دوختم...

بالاتنه ش بر*هنه بود و تنها چیزی که به تن داشت شلوار
گرمکن خاکستری رنگش بود. تمام تنش خیس بود! منم دست

کمی از اون نداشتم...

مثل همیشه نیم تنه و شورتک تنم بود و همه بدنم خیس!!

باد سردی که می پیچید باعث شد لرزی تنمو فرا بگیره و توی خودم مچاله بشم ...

با صدای آرومی گفتم

_ ارشان...چقد سرده هوا !!دارم یخ میزنم!

نگاهش رو به سمتم چرخوند و گفت

_اخه عزیز من هی میگم یه لباس درست و حسابی بپوش که سردت نشه ..خیر سرمون تو جنگلیم !!.من موندم با این هوای سرد تو چجوری تا الان یخ نزدی؟؟؟ الانم که بدنت خیسه باد هم که میاد!!

بعد از اتمام حرفاش به سمتم اومد و نزدیکم شد...

لباسش رو از روی درخت پشت سرم برداشت و تنم کرد...بعداز اینکه لباس رو تنم کرد دستاش رو از دو طرف باز کرد...

با تعجب نگاهش کردم که اشاره ای به بغلش زد. لبخندی زدم و

خودمو توی آغو*شش جا کردم.

دیگه هیچ سرمایی رو حس نمی‌کردم..
 شاید دیگه باد نمیومد به همین خاطر چیزی رو احساس نمی‌کردم
 ، شایدم به خاطر آغو*ش گرم ارشان بود..

نمیدونم چرا... اما جدیداً درگیر یه سری احساس جدید شده بودم.
 شاید وابستگی.. شاید عشق..
 اما وابستگی؟ نه..

کلافه از این افکار درهم و برهم سرمو بالا گرفتم و گفتم
 _ ارشان

صداش بلند شد
 _ جونم

سرمو پایین انداختم و گفتم
 _ ببخشید...

با شیطنت گفتم
 _ نمیبخشم!!..

ابروهامو توی هم کشیدم و با حرص گفتم
_ کوفت!! تو اصلا میدونی من براچی عذر خواهی کردم؟؟

ابروهاشو بالا انداخت و گفت
_ خیر... اما نمیبخشم!!...

نفسم رو باحرص بیرون دادم و رو به ارشان گفتم
_ اصن بدرک که نمیبخشی... لیاقت نداری... ایییش

خنده ای کرد و گفت: حالا تو بگو شاید بخشیدم
سرم رو بالا گرفتمو و گفتم: باید ببخشی مگه دست خودته؟

با خنده گفت: پس باید ببخشم زوری؟
سرمو تکون دادم که گفت: باشه بخشیدم فقط دیگه تکرار نشه
حالا بگو

با نیش باز گفتم
_ پس عذرخواهی مو بابت این که بی اجازت رفتم گردش و برای
بار دوم گم و گور شدم پذیرفتی

تا خواست اعتراض کنه پیش دستی کردم و گفتم: اینم بگم که
اعتراض وارد نیس (هرکیم مشکلی داره میتونه جمع کنه از

ناجور بهت دادم که این حرفارو میزنی!!

با خواب آلودگی گفتم
_خب این یعنی الان خبرخوب میخوای بدی؟

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت
_خواستم بهت خبر بدم که قراره بریم کنده و چوب و از این قبیل
چیزها پیدا کنیم باهم!!....

همونطور ک چشمام رو بسته بودم تا خواب از سرم نپره بی
حوصله گفتم
_که چی بشه؟

چپ چپ نگام کرد و گفت
_میخوام یه سری وسایل بسازم تا بذاریم تو اون درخت کوفتی!

چشمام رو روی هم فشردم و گفتم
_خوب دخلش به من چیه؟؟
این دقیقا چه ربطی به من داره؟؟

ارشان بی تفاوت گفت
_خوب تو هم باید با من بیای دیگه!!

از جا بلند شدم و همونطور که موهام رو از روی صورتم کنار
 میزدم با لحن طلبکاری گفتم
 _سره صبحی منو بلند کردی که با خودت ببری حمالی؟

چشم غره ای بهم رفت و گفتم
 _حمالی؟؟ کی گفته میخوام برم حمالی؟؟ میخوام برم دوتا تخت
 بسازم و یه سری اسباب دیگه!!

چشمامو گرد کردم و گفتم
 _زده به سرت؟ بیکاری آیا؟ تخت؟ تو جنگل آمازون؟

حق به جانب گفتم
 _اره تخت .چیه مگه؟؟ به این خوبی!! به خدا توی کل عمرم به
 اندازه این چند وقته که رو زمین خوابیدم، عذاب نکشیدم!!

قیافمو جمع کردم و جوری که انگار چندشم شده گفتم
 _اییییی چه نازک نارنجی!!

اخم ملایمی کرد و گفتم
 _نخیرم... من جونم برام عزیزه!!

دوباره با لحن قبلیم گفتم
_پس ایییی چه جون عزیز سوسووول!!!

این حرکتم باعث خنده‌ی بلند ارشان شد...
بعد از چند دقیقه آرشام گفت
_خوب دل‌سا پاشو بریم.

چشمامو کج کردم و گفتم
_هه یه درصد فک کن من باهات بیام!!
ارشان با نیشخنده گوشه لبش گفت
_پس نمیای دیگه؟
ابروهامو بالا انداختم و گفتم
_نوچ!! عمرن!!

_مطمعنی؟
تریپ شجاعت برداشتم و دستمو به کمرم زدم و گفتم
_مطمعن مطمعن!

ارشان هم شونه هاشو بالا انداخت و گفت
_باشه... پس با سوسک و حشرات دیگه خوش بگذرون!! خدافظ
و پاش رو روی شاخه درختی گذاشت که پایین بره.

زود از جا پریدم و خودمو از روی درخت پایین انداختم.

چند ثانیه بعد ارشان هم از درخت پایین اومد و از کنارم رد شد.
خودمو جلوش انداختم و راهش رو سد کردم...

ارشان لبخند شرورانه ای زد و گفت

_برو اونور میخوام برم حمالی!!

و منو کنار زد که جیغ زدم

_ارشااان غلط کردمم به قبر عمم خندیدممم. منو بین اینهمه

حشره‌ی عجق و جق تنها نزار ... قول میدم بچه خوبی باشم ...

دیگه اذیتت نمیکنم ... ارشااان..

ارشان خنده ارومی کرد و گفت

_حالا چون اصرار میکنی باشه. برو دست و صورتتو بشور که
بریم.

با ذوق سرمو تکون دادم و پس از شستن دست و صورتم به

همراه ارشان به اواسط جنگل رفتیم!!...

**

غر زدم

_اه پس چرا نمیشه!!

ارشان با خنده خنجرمو توی دستش چرخوند و همونطور که کندن پوست روی چوب رو بهم آموزش میداد گفت
_خوب عزیزه من دل به یادگیری نمیدی .برا همین نتیجه نمیگیری!!

با لجبازی گفتم
_نخیرم من یاد دارم ، این چوبه مسخره با من لجه !اصلا چوبتو با چوب من عوض کن ..اونوقت میفهمی چوب تو خوبه و چوب من بده!!

خندید و چوبش رو به من داد و چوب من رو ازم گرفت و گفت
_خوب حالا امتحان کن...

دوباره امتحان کردم اما بازم پوستش کنده نمیشد که نمیشد!!

جیغ کشیدم
_اصلا چوبهای مسخرت برا خودت !!همشون میخوان حرصمو دربیارن .بیشخصیت ها!!

همونطور داشتم غرغر میکردم که سنگینی نگاه ارشان رو

احساس کردم..

با خنده دستی جلوی صورتش تکون دادم و گفتم
_ غرق نشی یوقت!!!

تک خنده ای کرد و نگاهشو ازم گرفت..

چوب و خنجر رو توی بغلش انداختم و ازجا بلند شدم و گفتم
_ اینا برا خودت ..نکه من نتونما ، نه من میتونم این چوبها
خیلی مسخرن !!به مزاج من خوش نمیان !!من میرم یه آبی به
سر و صورتم بزخم برمیگردم .

ارشان سرشو تکون داد و من به سمت گودال آب به راه افتادم..

رو کردم به ارشان و ناله کردم

_ ارشان من خوابم میاد ..میخام بخوابم ، بیا بریم!!

اونم هم که انگار منتظر این حرفم بود خمیازه ای کشید و گفت

_ اوهوم بریم بخوابیم منم خوابم میادا!!

ابرومو بالا انداختم و گفتم

_توهم که از خدا خواسته!!

خنده بی حالی کرد و گفت
_بریم بخوابیم..

با شیطنت گفتم
_حالا که فک میکنم میبینم خوابم نمیاد و تازه میخام کارامو
بکنم!!

ارشان چشماشو توی کاسه چرخوند و جوری که انگار با خودش
حرف میزنه گفت
_باز این کرم درونش فعال شده!!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم
_اصلا بریم بخوابیم ..ایشش!!

ارشان با لحن بامزه ای گفت
_خداروشکر!!!!

با حرص از درخت بالا رفتم و از مثل دفعه اول داخل درخت شدم
و روی زمین فرود اومدم..

نگاهمو به سمت جایی که سایه دیدم چرخوندم و بریده بریده گفتم
_اونجا ..اونجا یه چیزی ...بود ...خواب بد ...دیدم قبلش!!...!

با مهربونی گفت
_ عزیز دلم من اونجا بودم!!...!

همونطور که اشک میریختم گفتم
_ نههه یکی دیگه اونجا بووود ..اصلا ..اصلا خواب بد دیدم..

با یادآوری خوابم اشکام روی صورتم روون شد..

ارشان نزدیکم شد و به نرمی بغ*لم کرد .
سرمو روی سینهش جا به جا کرد و توی گوشم زمزمه کرد
_ همینجا تو بغ*لم بخواب تا خوابای خوب ببینی!

و دستای حمایتگرش دور بدنم حل*قه شد...
آروم آروم چشمام گرم شد و دوباره به خواب عمیقی فرو رفتم.

صبح با صدای گرم و آروم ارشان چشمامو باز کردم...
_دلسااا

تا چشمامو باز کردم ارشان با محبت و لبخند خم شد و گوشه‌ی

لب*م رو بو*سید ...

_ عزیز دلم ، گرسنت نیست؟ بریم یچیزی بخوریم؟

سرمو تکون دادم و بلند شدم و بعداز شستن دست و صورتم کمی از میوه‌هایی که دیروز ارشان جمع کرده بود خوردم..

تمام مدتی که داشتم میوه‌هارو میخوردم چشم ازم برنمیداشت و مدام گو*نمو میبو*سید!!!...

از این تغییر رفتارش هم خوشحال بودم هم متعجب!

خیلی مهربون شده بود و این خیلی خیلی عجیب بود! ارشان کلا پسره مهربونی بود ها اما نه به این شدت!!!

بعداز خوردن غذا رو بهش گفتم

_ ارشان چه مهربون شدی امروزهااا!!!...خبریه؟؟

ارشان خندید و همونطور که منو توی بغل*ش میکشید زمزمه کرد

_ وقتش رسیده یچیزیو بدونی.

سوالی نگاهش کردم که خم شد و دوباره گوشه‌ی لبم رو بو*سید.

ارشان دستش رو نوازش گو*ته روی کمرم حرکت داد و گفت
_دلسا

از دهنم پرید
جون دلسا؟

لبخند دلنشینی زد که دلم برایش ضعف رفت..

ارشان
_میخوام یچیز بهت بگم..
کنجکاو گفتم
_ بگوووو

تردید داشت.. یجورایی کلافه بود..
بعد از کلی خیره خیره نگاه کردن به من گفت
_دلسا من.. من بهت علاقه دارم

شوکه شدم. یجور خشکم زد..

ارشان

_ دلسا یچیزی بگو..

یهو زدم زیر خنده..

متعجب نگام میکرد کهه اشاره ای بهش زدم و گفتم

_ تو؟؟؟

و اشاره ای به خودم زدم و گفتم

_ منو دوس داری؟؟؟

و باز زدم زیر خنده..

دلخور شده بود

_ مگه من چمه؟

خندیدم و گفتم

_ هیچیت نیس ولی مثل خودم یه نمه خل میزنی..

با چشمای گشاد شده گفت

__ همیشه بدونم چیکار کردم که باعث شده این فکر و کنی؟

حق ب جانب گفتم

__ د اخه کدوم ادم عاقلی عاشق من میشه؟؟ وقتی میگی دوسم
داری یعنی ناسالمی.. یعنی خلی.. یعنی چلی.. چون تمام اینارو من
هستم!! من خلم.. من چلم.. من ناسالمم.. من..

دستش رو جلوی دهنم گرفت و درحالتی ک مشخص بود داره از
شدت خنده پاره میشه گفت

__ بسه دیوونه.. حداقل به خودت رحم کن!!

دستش رو کنار زدم و با خنده گفتم

__ دارم از همین اول همه چیو صادقانه بت میگم که بعدها نگی
چی فکر میکردمو چی شد

ایندفعه قهقهه ش به اسمون رفت..

__ دختره ی روانی

بعد از اینکه خوب خندید جدی شد و گفت

__ دلسا.. توهم منو دوست داری..؟

سرمو توی سینه‌ش قایم کردم و گفتم

__ اذیت کنم؟؟

و ریز ریز خندیدم...

ارشان با حرص گفت

__ نه دیگه دلسام..

دلسام؟ ای قلبمممم..

سرمو از روی سینه‌ش برداشتم و خیره شدم توی چشماش..

دا*غی نفس هاش رو توی صورتم حس میکردم...

همونطور که توی چشماش غرق بودم گفتم

__ باشه... اذیت نمیکنم!

بعد از این حرفم با کمی مکث ادامه دادم

__ اوم خب منم یه پسر دیوونه رو به اسم ارشان دوس دارم که با کل دنیا عوضش نمیکنم..

و در مقابل چشمای گشاد شده ش سرمو جلو بردم و گو*نه ش رو بو*سیدم.

چند لحظه ارشان توی شوک بود اما بعداز چند لحظه دستش آروم آروم روی کمرم نشست و من رو بالا کشید و لب*اش رو محکم روی لب*ام گذاشت!

مطمئناً اگه توی بغ*ل ارشان نبودم پخش زمین میشدم...

چند دقیقه گذشته بود که حس کردم حرکاتش داره خ*شن تر میشه...

دستش روی کمرم بود و از لب*ام گا*ز های ریز و کوتاه میگرفت... من هم با رضایت تمام و کمال باهاش همراهی میکردم!!

با گ*از محکمی که از لب*ام گرفته شد آ*خ کوتاهی گفتم ،تا
ارشان خواست سرش رو عقب بکشه سرش رو گرفتم و اجازه‌ی
عقب نشینی رو بهش ندادم..

نمیدونم چه مرگم شده بود اما من هنوزم بو*سه‌هاش رو
میخواستم!! حیا هم حالیم نمیشد که نمیشد!!

بعد از چند دقیقه سرمو عقب بردم و با نفس نفس از ارشان جدا
شدم. نفس های هردوتامون کشدار شده بود و این نشونه‌ی
خوبی نبود!

هر لحظه امکان داشت کار دست خودمون بدیم.

نگاهمو از سینه‌ی ارشان بالا بردم و توی چشماش خیره
شدم.. عمیق توی نگاه هم غرق بودیم.

یه دختر پسر که وجودشون برای هم پر میکشید.
با یه عالمه احساس تازه و جدید اما قوی ؛
تنها توی جنگل آمازون!

و انگار آمازون هم به همراه ما سکوت کرده بود. هیچ صدایی
 نمیومد ؛ حتی صدای هوهوی باد ، که تا چند لحظه قبل دیوانه
 وار میوزید! و یا شاید هم من چیزی نمیشنیدم.

همونطور که توی چشمای ارشان خیره بودم لغزش دستش رو
 روی کم*رم حس کردم.

با چشم‌های خم*ار شده نگاهم رو به چشمای ارشان دوختم. قلبم
 دیوونه وار به سینه‌م میکوبید و قصد داشت سینه‌مو بشکافه.

دوباره من بودم و آغو*ش گرم و لب*ای یخ زده و بو*سه‌های
 دا*غ ارشان.

حدود چند دقیقه ای بود که از ارشان جدا شده بودم.

انگار دوباره شیطنتش گل کرده بود که گفت

_ فکر کنم خیلی بهت خوش گذشت ؛ نه؟

بعد از این حرفش با بدجنسی خندید که گفتم

_ کوفتتتتت...!!!

ارشان از رو نرفت و با صدای بلند تری خندید...

با لبخند خبیثی گفتم

_ ارشان

با سوء ظن نگام کرد و گفت

_ جونم؟

خنده‌ی شرورانه‌ی ای کردم و گفتم

_ فک کنم نصف بیشتر عمرت رو در حال خندیدن بودی ؛ نه؟ یکم

سنگین باش پسر!! این حجم از دلک بودن خوب نیس عزیزم..

ولی ایراد نداره خودم درستت میکنم..

چپ چپ نگام کرد و هیچی نگفت.

نیشمو برایش باز کردم و به ایرانی گفتم

_ سکوت علامت رضاست!

ارشان با چشمای گشاد شده گفت

__ بله؟

دستمو به نشونه‌ی بروبا با تکون دادم و به زبون برزیلی گفتم

__ هیچی باز نمیخواد دوساعت فکرت مشغول باشه که چی گفتم..

یه ضرب المثل ایرانی بود! باز نپرسی ضرب المثل چیه هااا که

میزنم تو سرت بخدا

ارشان لب هاش رو روی هم فشرد که خنده‌اش رو کنترل کنه.

همونطوری داشتم با ارشان صحبت میکردم که یهو نور چیزی

چشمام رو زد... دقیق تر که شدم متوجه شدم انگار یه چیزی

توی آسمون داره حرکت میکنه... یه چیزی مثل...مثل...مثل هلی

کوپتر!

ارشان که دید وسط حرفام ساکت شدم چند بار صدام زد.

اما من شوک زده به هلی کوپتر توی آسمون خیره شده بودم.

ارشان رد نگاهم رو گرفت و تا نگاهش به هلی کوپتر افتاد حرف

توی دهنش ماسید!!

ارشان زودتر از من به خودش اومد و به سمتم برگشت و گفت

__ دلسااااا... یه نفر اونجاست!! توی اون هلی کوپتررررر...!!
 دلسا نجات پیدا کردیممم!!!!!!

به خودم اومدم و با چشمای اشکیم به ارشان خیره شدم...

با تعجب گفت

__ دلسا... گریه؟؟

با لبخندم بهش فهموندم که اشک شوق میریزم..

با بغض گفتم

__ ارشان.. بیا صداشون کنیم.. باشه؟؟

سرش رو تکون داد و لباسش رو درآورد .

__ بنزینو بده؟؟

بدو بدو شیشه ی بنزین رو دستش دادم که همرو روی لباسش ریخت. بعد لباسش رو به سر یک شاخه قطور و بلند گره زد .
 فندکی رو از توی کوله کنارش بیرون کشید لباسش رو به آتیش کشید . چوب رو دستم داد و بغلم کرد و روی شونه هاش نشوندم!

مشعل دستساز آرشام رو توی آسمون تکون میدادم و دودش توی
آسمون میرفت!

ناگهان هلی کوپتر مسیرش رو عوض کرد و به سمت پایین اومد.

هلی کوپتر جلوی چشمای من و ارشان مقابلمون روی زمین فرود
اومد!!!

در هلی کوپتر باز شد و یه پسر با سرعت به سمت بیرون پرید...

چشمای ارشان روی پسر خشک شد و بعداز چند دقیقه با بهت
زمزمه کرد

_ اوه خدای من.. برایان!!

اون پسر که فهمیدم اسمش برایان بود به سمت ارشان اومد و تا
خواست بغلش کنه با اخم خودمو جلوش انداختم و سد راهش
شدم!!

ارشان خنده جذابی کرد و دستش رو دور کمرم ح*لقه کرد.

برایان دستاش رو که برای بغل کردن ارشان باز کرده بود بست و
 با سوء ظن نگاهم کرد . ها؟ چیه چرا اینجوری نگاه میکنی؟؟ بعد
 سالهای سال بالاخره ی نفر عاشقم شده اونم تو میخوای ازم
 بگیریش؟؟

البته که اینارو نمیتونستم به زبون بیارم پس جوابش پشت چشم
 نازک کردنی از جانب من و قهقهه ای از طرف ارشان بود...

بعد از چند لحظه برایان با ابروهای بالا رفته گفت
 _ ارشان؟ این دختره کیه؟

تا ارشان خواست چیزی بگه سریع گارد گرفتم و گفتم
 _ این دختره اسم داره اسمشم دل‌ساست!

بدون توجه به من رو به ارشان گفت
 _ اه ارشان این دختره چقدر حرف میزنه!!!
 ارشان دستش رو به نشونه‌ی سکوت بالا آورد و گفت
 _ یه دقیقه صبر کن عه!

رو به من ادامه داد

_ دلسا عزیزم این پسره اسمش برایان و دوستمه!

رو کرد به برایان و گفت

_ برایان ایشون اسمش دلساعه و دختره مورد علاقمه!!

با لوندی توی چشمای ارشان خیره شدم که برایان با حیرت یک
تای ابروش بالا پرید و گفت

_ دختر مورد علاقت؟

ارشان با غرور سرش رو تکون داد و گفت

_ آره! دختر مورد علاقم!!

برایان چشمکی به ارشان زد و گفت

_ اوه فهمیدم! مثل اینکه توی این چند ماه یه سری اتفاق افتاده
که من ازش بی خبرم!! مگه نه ارشان؟

ارشان خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت

_ تقریبا!

رو به براین ادامه داد

_بریم وسایل های من و دلسا رو جمع کنم و توهم استراحت کنی
تا بعدش برگردیم برزیل!!

با این حرف ارشان جیغ بلندی از خوشحالی کشیدم ، وبا هیجانی
غیر قابل وصف گفتم

_ یعنی بریم ریو؟

سرش رو با لبخند تکون داد که من با ذوق بالا و پایین پریدم..

_ هوراااااااااااا

بعداز اینکه یه عالمه اظهار خوشحالی کردم به همراه ارشان و
براین به سمت خونه‌ی درختیمون به راه افتادیم.

براین با حیرت و ابروهای بالا رفته گفت

_ اوه چه درخت بزرگی!!

ارشان نفس عمیقی کشید و گفت

_ داخلش رو ببینی چی میگی؟

**برایان با تعجب تقریبا فریاد زد
_چی!!! داخلش؟؟؟**

**ارشان سرش رو تکون داد که برایان تا تعجب گفت
_ مگه قراره داخلش بشیم؟**

دوباره ارشان سر تکون داد..

برایان :من فکر میکردم بالای درختو میگین!!

ارشان جواب داد

_ نه بابا.. من و دلسا توی درخت زندگی میکردیم.

برایان متحیر گفت

_ چجوری فهمیدین داخلش خالیه؟

ارشان اخم مصنوعی کرد و گفت
 منو دسته کم گرفتی ها خیر سرم گیاه شناسم

برایان تک خنده ای کرد.. یهو جدی شد و گفت
 باهم زندگی میکردین؟؟

ارشان به معنای ”بله“ پلک زد که برایان با بدجنسی گفت
 _اوووه پس باهمم که زندگی میکردین .. چیکارا کردین حالا؟
 میفهمی چی میگم دیگه ارشان مگه نه؟

من ک درجا گوجه شدم اما ارشان با بی تفاوتی گفت
 _اتفاقا قبل از اینکه بیای داشتیم به کار و زندگیمون میرسیدیم که
 مزاحم شدی!!

برایان با تاسف سری تکون داد که قهقهه‌ی ارشان بلندشد

بعداز اینکه خوب خندیدیم ارشان به برایان گفت
 _ برو بالا

برایان با تعجب گفت

_ از کجا برم بالا؟

من که حسابی از خنگ بودن برایان لجم گرفته بود با غیض گفتم

_ از اون درخته دیگه خنگ خدا!!

برایان با ابروهای بالا رفته گفت

_ اونوقت چجوری از این درخت بلند برم بالا؟ مگه بلانسبت

میمونم؟

منم جوری که انگار بهم برخوردی رو کردم به آرشام و با

دلخوری و اعتراض گفتم

_ ااا ارشان ببین چی میگه؟ یعنی مثلا من که از درخت میرم بالا

میمونم؟

ارشان خودش رو نزدیکم کرد و اروم دم گوشم گفت

_ نه.. تو عزیز دل منی فداتشم.. خودشو میگه عزیزم.

نیشمو باز کردم که ارشان رو به برایان کرد و گفت

__ نبینم چیزی رو با دل‌سایه من مقایسه کنی ها.. من هیچکس رو
به اندازه دل‌سا دوست ندارم!!

برایان با تردید سرش رو تکون داد و با مکث گفت
__ حتی جسیکا؟

ارشان یهو ساکت شد! انگار شوکه شده بود..
منی که داشتم از درخت بالا میرفتم رادارام فعال شد. جسیکا
دیگه کیه؟

بعد از چند دقیقه که انگار به خودش اومده بود زمزمه کرد
__ جسیکا.. جسیکا.. وای جسیکا!!!!!!

خواستم چیزی بگم که ارشان پیش دستی کرد و با ترس به برایان
گفت

__ وای خدای من!! جسی!! جسی توی این مدت کجا زندگی
میکرد؟ کجا؟؟ الان کجاست؟؟ وای نه!! مسئولیت جسیکا با من
بود!! من یه آدم بی مسئولیتم!! جسیکا رو کاملا یادم رفته
بووود!!!

نمیدونستم جسیکا که در موردش حرف میزدن کی بود!!
 اما حس خوبی نسبت بهش نداشتم!

نکنه..نکنه..نکنه دوست دختری... نامزدی... همسری... یا یه
 همچین چیزی بوده باشه!!!

با فکر به اینکه جسیکا همسر ارشان باشه یه لحظه سرم گیج
 رفت!

خدای من چقدر وحشتناک!! حالا اگه دوست دخترش باشه خودم
 گیس و گیس کشی راه میندازم و یه جوری ارشانو خلاص میکنم!

حالا نامزدشم بود بالاخره باهاش کنار میام و ارشان میشه مال
 خودم! اما اگه جسیکا همسرش باشه چی؟ هیچی!!

مجبورم ازش دست بکشم!! نه خدای من! حتی فکرشم منو
 میکشه! به بازوی ارشان چنگی انداختم که متوجه حال بدم بشه..

تا نگاهش بهم افتاد ساکت شد...

یهو شروع کرد به صدا زدن اسمم

_دلسا.. دلسا.. دلسا عزیزم.. چیشده؟؟ چرا دستات یخ کرده؟؟؟
چرا رنگت پریده؟؟ چیشده؟؟؟

تا خواستم بگم "نگران نباش چیزیم نیست" چشمام بسته شد و از هوش رفتم!

چشمامو باز کردم و نگاهمو به اطراف چرخوندم..

ارشان کنارم روی زمین نشسته بود و دستام رو توی دستاش داشت و با چشمایی نگران بهم خیره شده بود..

تا چشمای بازم رو دید به سمتم خم شد و لب های خشکیده اش رو روی لب های بی رنگم گذاشت.

منم دستم رو توی موهای مجعد خوش رنگش فرو کردم.

چند دقیقه ای گذشته بود و من توی خلصه ی شیرینی فرو رفته بودم! با صدای سرفه ی مصلحتی برایشان جداشدم...

ارشان دستم رو که توی موهای خوش حالتش بود گرفت و بلندم

کرد...همونطور که دستم رو داخل جیب سویی شرت طوسی
رنگش میبرد به براین گفت

_الان که مزاحم شدی عیب نداره ..دفعه اولت بود ، تازه ماهم
هنوز تو حس نرفته بودیم! اما دفعه بعدی رو نمیبخشم ..حواست
باشه ها .درضمن توی درخت بمون من و دلسا میریم ادامه‌ی
نمایشمون رو اجرا کنیم ...بیای بیرون با صحنه‌های مثبت 18رو
به رو میشی ..پس بمون تا بیایم!!..

براین که انگار حسابی با دیدن بو*سه‌ی ما شارژ شده بود با
شیطنت گفت

_نمایشتون تماشاگر نمیخواد؟؟ اگه میخواد در خدمتیم با
کلهههههه.

ارشان با تحسین و خنده نگاهی به سر تا پای براین انداخت و
گفت

_نه بابا ...ایول !!راه افتادی!

براین درحالی که میخندید گفت
_ ما اینیم دیگه!

ارشان چپ چپ نگاهش کرد و گفت

_خب دیگه مزاحم ما نشو...من و دلّسا میریم تا ببینم چرا غش
کرد خانومم!!

یهو یاد جسیکا افتادم. خنده بی حالی کردم و به همراه ارشان از
درخت بیرون اومدم..

زیر درخت کوچکی ایستادیم...

ارشان همونطور که به درخت تیکه زده بود و به آسمون خیره
شده بود زمزمه وار گفت
_یعنی امشب آخرین شبیه که توی آمازونیم؟

سرمو تکون دادم و با بغض ناشی از خوشحالی گفتم
_یعنی فردا شب توی ریو هستیم؟

ارشان سرش رو به سمتم چرخوند و همونطور که تکیه‌ش رو از
درخت میگرفت و نزدیکم میشد سرش رو تکون داد و گفت

_یعنی فردا شب توی خونه‌ی من هستیم؟

با ابروهای بالا رفته و حالت تهاجمی نگاهش کردم که با خنده
گفت

_پس چی؟ فک کردی میزارم بری خونه‌ی خودت؟

پس جسیکا چی؟ اصلا اون کیه؟ چرا نمیگه؟
اهی کشیدم و جواب ندادم

_نه واقعا فک کردی میذارم بری خونه خودت؟

حرصی گفتم

_من خونه غریبه‌ها نمیام.

ارشان شونه‌ی ای بالا انداخت و گفت

_اون ک صددرصد ولی من که غریبه نیستم عزیزم...میای پیش
من و جسیکا.

یهو منفجر شدم. با صدای بلند و حرصی رو به ارشان گفتم

_نمیام! من پیش جسیکا نمیام..

اصلا اون کی هست؟ تو روت میشه جلو من اسم اون دختره رو
بیاری!

ارشان متعجب گفت

_نمیدونی جسیکا کیه؟

سرمو به نشونه‌ی "نه" تکون دادم..

حیرت زده گفت
_ یعنی بهت نگفتم؟؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم
_ نخیر ..نگفته بودی ازدواج کردی!!

ارشان ابرویی بالا انداخت و گفت
_ ازدواج؟

حق به جانب سرم رو تکون دادم که با شیطنت گفت
_ اول تو بگو چرا یهو بی هوش شدی بعدش من میگم جسیکا
کیه!

با چهره ای درهم گفتم
_ به خاطر جسیکا!

ارشان زد زیر خنده.
بعداز چند دقیقه با لحن مهربون و با محبتی گفت
_ دلسا ، جسیکا دختر خندمه!!

چشمام گشاد شد ..چی؟
_ چیییییی؟؟؟؟

ارشان تکرار کرد
جسیکا دختر خندمه!

با من من گفتم
_ تو.. تو.. مگه چند سالته که دختر خنده داری؟

ارشان خنده ای سر داد و گفت
_ چه ربطی به سن و سال داره؟

گیج و منگ سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم .
ارشان گفت
_ یه دختر کوچولوی 7ساله!!

با این حرفش لبخندی روی لبم بود که گفت :
_ این یعنی از همون اول زندگیمون یه دختر بچه‌ی 7ساله داریم؛

من با لبخند ادامه دادم
_ و این یعنی خیلی از زندگیمون جلویم!!

با خنده گفت
_ مثل اینکه تو خیلی بیشتر از من ذوق داری که عروس بشی.

خندیدم و با چشم غره گفتم
 _اولا همینه که هست. دوما آقا ارشان بالاخره به هم میرسیم!
 حواستو جمع کن هااا

ارشان خندش شدید تر شد و گفت
 _من تسلیمم!!

با این حرفش خندیدم؛ یهویی رو به ارشان گفتم: یچیزی بگم؟
 جواب داد
 _جانم دوتا بگو

توی چشماش زل زدم و مظلوم گفتم
 _امشب بیا بریم رودخونه ..اونجا چندتا برگ خیلییی بزرگ مثل
 قایق بود که میشد سوارشون بشیم ...میای؟
 ارشان متفکرانه پرسید

_برگ؟ منظورت گیاه ویکتوریا آمازونیاست؟
 شونه ای بالا انداختم و گفتم
 _نمیدونم اسمش چیه ولی توی همون رودخونه همیشگیمون
 هست!

ارشان لبخندی زد و گفت
 _باشه بریم برگ سواری!

**

با ذوق دست ارشان رو گرفتم تا ازهم فاصله نگیریم .روی دوتا برگ جدا بودیم آخه میترسیدم وزن دوتایمون باهم زیاد بشه و بریم زیر آب !

زیر نورماه دستای هم رو گرفته بودیم که ازهم جدا نشیم ..بازتاب ماه توی رودخونه مشخص بود ؛ امشب شب آخری بود که توی آمازون بودیم!

وقتی گم شدم فکرش روهم نمیکردم چه اتفاقی میخواد برام بیوفته و نمیدونستم سرنوشت چه خوابایی برام دیده !
در عرض 5 - 4 ماه همه چی عوض شده بود !من صاحب یه خانواده اما کامل شده بودم ..یه همسر خوب و یه دختر کوچولو !
توی چشمای ارشان خیره بودم و تمام اتفاقات این مدت رو مرور میکردم ...یهو خودشو جلو کشید و منو هم به طرف خودش کشید .اون لبه ی برگ خودش بود و من هم لبه ی برگ خودم!
دستاش رو دو طرف سرم گذاشت و روی صورتم خم شد ..
لب*اش روی لب*ام نشست و من ...من با عشق لب*اش رو به بازی گرفتم و ارشان هم با اشتیاق همراهیم میکرد ..بو*سه کوتاهی روی لب*م گذاشت و عقب کشید .
لبخند زدم ..و این بهترین قسمت زندگی من بود !

**

با بغض بازوی ارشان رو فشار دادم که گفت
_آروم باش عزیزم ..آروم!!

سعی کردم بغضم رو قورت بدم و گفتم
_بالگرد عزیزمو میخااام ...دلم نمیاد اینجا تنه‌اش بزارم.

ارشان با محبت گفت
_عیب نداره گلم! ...بریم ریو خودم یکی مثل همینو برات میخرم!

با شوق به سمتش برگشتم و گفتم
_واقعا؟ آخ جووون!

ارشان خندید و به شوخی گفت
_منتظر پیشنهاد من بودی؟

با خنده گفتم
_دقیقا

آرشام زد زیر خنده و گفت
_پررو

با ناراحتی از بالگردم جدا شدم و پیش برایان و ارشان برگشتم.

شونه به شونه‌ی ارشان به سمت هلی کوپتر برایان که کنار
دریاچه نزدیک درخت بود حرکت کردیم...

پام رو روی نردبون کوچیک چوبی که از هلی کوپتر آویزون بود
گذاشتم و با فشاری که ارشان بهم وارد کرد از نردبون بالا رفتم..

خودم رو روی صندلی انداختم و ارشان هم کنارم نشست..

کم کم چشمام گرم شد و همونطور که سرم روی شونه‌ی ارشان
بود به خواب رفتم...

با تابیدن نور بین پلکام ، چشمام رو باز کردم ...گیج و منگ
اطراف رو نگاه کردم ..چیز خاصی اون اطراف نبود.

تا دوباره خواستم چشمام رو ببندم و به خواب برم مغزم مشغول
آنالیز کردن مکانی که توش بودم شد...

یه اتاق با دکوراسیون مشکی_قهوه‌ای سوخته !!...همش یه
سوال توی سرم چرخ میخورد "اینجا دیگه کجاست؟"

با صدای ارشان دست از فکر کردن برداشتم
_خوب خوابیدی؟

سرمو به طرفش چرخوندم و بی توجه به سوالش زمزمه کردم

_ اینجا دیگه کجاست؟ هوم؟

ارشان خندید و گفت

_ تو فک کن خونه‌ی یه تازه عروس دوماده خوشبخت!!

با این حرفش خندیدم و گفتم

_ الان ما اومدیم ریو..خونه تو؟؟

با شیطنت سرش رو تکون داد و گفت

_ بله و عروس خانوم باید حواسشون باشه کاری نکنن که آقا

داماد کار دست هردوشون بده!

قهقهه ای زدم که به سمت برگشت و متفکر گفت

_ دروغ که نمیگم عروس خانوم؟ نه؟

با خنده‌ی کنترل شده ای گفتم

_ اووووم حقیقته!! به عروس خانوم میگم حواسش رو جمع کنه

چون...

ارشان نداشت حرفمو ادامه بدم و خودش ادامه داد

_ چون یه دختر بچه کنجاو توی خونست و برای دیدن مامانش

خیلی خیلی مشتاقه!

از جا پریدم و ذوق زده گفتم
_واااای جسیکا کجاست؟ میخوام ببینمش..

ارشان دستمو گرفت و گفت
_باشه...میخوای الان ببینیش؟؟

تند تند سرم رو تکون دادم و با ارشان از اتاق خارج شدیم و به
سمت اتاق کناری رفتیم...

ارشان تقه ای به در زد که صدای هول کرده ی دختر بچه ای گفت
_امم..بفرمایید داخل

ارشان در رو باز کرد و داخل شدیم...

ارشان تقه ای به در زد که صدای هول کرده ی بچه ای گفت
_امم..بفرمایید داخل

ارشان در رو باز کرد و داخل شدیم.نگاهم به دختر کوچولوی
روی تخت افتاد..

با ذوق جلو رفتم و جیغ بلندی کشیدم و سفت بغلش کردم

_واللای خدای من چقد تو نازی!

جسیکا خنده خوشگلی کرد و دستش رو دورم حلقه کرد.

دختری با پوست گندمگون ، ابروهای کمونی نازک ، مژه های بلند و فر خورده ، لب های باریک و صورتی ، بینی کوچک و سر بالا و...

چیزی که خیلی خیلی توی صورتش جلب توجه میکرد چشم های درشت و قهوه ای رنگش بود...این دختر بیش از حد قیافه شرقی داشت.

اصلا مثل اروپایی ها نبود!

من که آریایی هستم چشمام یشمی رنگه ، اما این دختر کوچولو .. دستم رو توی موهای قهوه ای رنگش فرو بردم.

با لبخند گنده ای لب هام رو جلو بردم و پیشونیش رو بو*سیدم.چه پوست نرمی داشت

جسیکا سرش رو پایین انداخت و گفت
_میتونم مامان صداتون کنم؟

دستمو توی موهایش کشیدم و همونطور که نوازشش میکردم گفتم
_اره عزیزم

یهو سرش رو بالا آورد و ذوق زده گفت
_آخ جووون

بعد رو کرد به ارشان و با لحن لوسی گفت
_بابا ارشان ..چه مامان خوشگلی برام آوردی

ارشان خندید و من گفتم
_تو که از منم خوشگل تری دختر

لبخند زیبایی روی صورت جسیکا نشست...

بعد از اینکه سه نفری کمی صحبت کردیم و من با جسیکا بیشتر
آشنا شدم برای ناهار بیرون رفتیم .اول قرار بود بریم خونه خودم
که یه دست لباس بردارم ، بعدش بریم رستوران.

وقتی به خونه خودم رسیدیم حسابی ذوق کرده بودم.

لباسم رو پوشیدم بعدش با ارشان و جسیکا به یه رستوران
رفتیم .بعد از اون به خونه ارشان برگشتیم و من به ناتالی و آرنیا

زنگ زدم. دوتا از همکارام و دوستای صمیمیم بودن

وقتی تلفن رو جواب دادن و من موضوع گم شدنم توی آمازون رو براشون تعریف کردم حرف های خیلی خنده داری تحویلیم دادن.

مثلا اینکه همه فکر میکردن من مردم!! و تقریبا همون مدت ک من گم شده بودم یکی بزرگترین شرکت دارهای برزیل یعنی ارشان شاید هم گم شده بود.

خیلی خنده دار بود اگه میگفتم من و ارشان باهم گم شدیم و حالا قراره ازدواج کنیم. مسلما فکر میکردن دیوونه شدم!

صبح روز بعد به همراه ارشان و جسیکا رفتیم خرید و یه عالمه لباس و کفش و کیف و ... خریدیم.

ارشان هم برای خودش یه دست کت و شلوار و چند دست سوئی شرت و چند تا تیشرت و شلوار خرید!

جسیکا هم چند تا بولیز و شلوار خرید...

منم چند تا تیشرت و بولیز و صد البته به اصرار ارشان چند دست لباس خواب خریدم)حالا همچین میگم خریدم انگار مثلا ارشان

گذاشت من حساب کنم !)

بعد از خرید هامون رفتیم رستوران و چپس کاساوا و آکاراژه
سفارش دادیم ..وای که چقدر خوشمزه بود!
توی راه ارشان با خریدن ترافل شکلات حسابی خوشحال و ذوق
زده مون کرد...
اینقدر با جسیکا خوردیم که دیگه داشتیم میترکیدیم.

خواستیم برگردیم خونه که ارشان پیشنهاد شهربازی رفتن رو
داد !! من و جسیکا هم حسابی از این پیشنهاد استقبال کردیم.
رفتیم شهربازی و همه بازی هارو سوار شدیم .روی ترن هوایی
بودیم و جسیکا بر خلاف افکار من ، با ذوق میخندید و اصلا
نمیترسید.

همیشه فکر میکردم فقط خودم بچه که بودم از ارتفاع نمیترسیدم
اما فهمیدم جسیکا هم ترس از ارتفاع نداره که هیچ ؛ حتی عاشق
ارتفاعه.

شب که برگشتیم هممون حسابی خسته بودیم.اون شب جسیکا
اومد پیشم و توی اتاق خوابید..
منم تا وقتی خوابش بیره براش لالایی خوندم و نازش کردم .
جسیکا هم قبل از خواب بغلم کرد و با لحن صادقی گفت

_خوش به حال بابا ارشان که تو خانوم خونه شی ..ولی حیف ک
بابای بیچاره من خانوم خونه ش فقط مال خودش نبود حیف..

بدون توضیح اضافه ای گفت
_مامان دلسا ، عاشقتم

بعدشم با پشت دستش اشک هاش رو پاک کرد و خوابید .منم
ناراحت از غم نگاه و اشکای جسی تا صبح نتونستم چشم روی
هم بزارم.

تقریبا هوا گرگ و میش میزد که از جام بلند شدم و از اتاق بیرون
رفتم..

رفتم پیش ارشان و ازش خواستم برام از زندگی جسیکا بگه!
از پدر و مادرش!!

بعداز درخواستم ارشان گفت

_ دلسا عزیزم جسیکای من زندگی خیلی سختی داشته .. خیلی
سخت .. جسی عزیزه من سختی کشیده س .. از سنش خیلی بیشتر
میفهمه . خیلی زود بزرگ شد .. سختی هایی ک اون کشیده رو من
با این سن تاحالا تجربه نکردم ..
مادر جسی ...

تا خواست ادامه حرفش رو بزنه دره اتاق باز شد وجسیکا داخل شد..

ارشان تا جسیکا رو دید زد زیر سرفه..

جسیکا سریع بیرون رفت و منم شروع کردم کوبوندن پشت ارشان. چند لحظه بعد جسیکا با یک لیوان آب اومد و آب رو به خورد ارشان داد.

ارشان بعداز اینکه خوب شد با لحن نگرانی گفت
_ جس.. تو اینجا چیکار میکنی دختر؟

جسیکا بدون توجه به حرف ارشان رو کرد به من و گفت
_ ماما دلسا.. مادر من بدکاره بوده..

ادامه داد

_ و توی یک مهمونی بابام رو میبینه و ازش خوشش میاد.
خلاصه مستش میکنه و اون شب باهانش رابطه داره.

ارشان خواست چیزی بگه که جسیکا گفت

_ بعدشم بابا مجبور به ازدواج با مامان میشه... بعداز یه مدت هم متوجه میشه منو حاملس!! بعداز زایمان هم مامانم فرار میکنه و بعداز یه مدت جسدش پیدا میشه!! بابام هم توی تصادف میمیره و من رو میبرن پرورشگاه. بعدشم..

به ارشان نگاه کرد و گفت

_ بابا ارشان منو تحت تکفل میگیره و از اون جهنم بیرون میاره.
با تمام شدن حرفش با بغض بغلش کردم و گفتم
_ عزیزم... من جای مامانت!! دیگه نمیزارم هیچ وقت ناراحت باشی..

ارشان هم دوتایمون رو بغل کرد و گفت

_ منم جای بابات.. خوبه نفس بابا؟

جسیکا شیطون خندید و خطاب به ارشان گفت

_ بابا ارشان نفس بابا چیه؟ باید بگی نفس شماره 2 ..!! وگرنه مامان دلسا قهر میکنه هااا

بلند خندیدم و ارشان گفت

_ از دست تو دختر.

لبخند ذوق زده ای زد و هردوتامون رو بو*سید.

منم خم شدم و گونه‌ش رو بو*سیدم

_ تو عزیزه منی دخترکم.

جسیکا که انگار چیزی یادش اومده بود سریع گفت

_ ای وای!! میخواستم یه چیزی بگم.

سوالی نگاهش کردیم که گفت

_ میخواستم به بابا ارشان بگم که امروز مارو ببره استخر!

مکثی کرد و با چشم‌های درشت و مظلومش توی چشم‌های

ارشان زل زد و گفت

_ همیشه؟

ارشام سرش رو کج کرد و گفت

_ اَخه وقتی با این چشات اینجوری نگام میکنی و انقد خوشگل

میگی همیشه؟ مگه من میتونم مخالفت کنم؟

با این حرفش من و جسیکا جیغ بلندی از خوشحالی کشیدیم...
بعد از اینکه حاضر شدیم با ماشین ارشان راه افتادیم و رفتیم
استخر!!

اون شب خیلی خیلی خوش گذشت.

خونه‌ی ارشان استخر داشت اما اینکه بریم استخر عمومی خیلی
خیلی حال میداد!! یاد زمانی افتادم که همیشه با مامان اینا میرفتیم
موج های آبی مشهد .

چه دورانی بودا!! شب وقتی برگشتیم اونقدر خسته بودیم که تا
رسیدیم به اتاقامون درجا بیهوش شدیم.

صبح روز بعد ارشان بعد از اینکه من و جسیکا رو بو*سید رفت
شرکت! جسیکا میگفت همیشه با ارشان میرفته شرکت و اونجا
همه میشناسنش!

بعد از اینکه با جسیکا یکم بازی کردیم ازم خواست ببرمش پارک
و منم چون حسابی حوصلم سر رفته بود بردمش پارک و یه
بستنی بزرگ مهمونش کردم! جسی هم اینقد ذوق کرد!!

نهارمونم کیک و شیرکاکائو خوردیم. بعدشم رفتیم بازار و یه
عالمه چیز میز خریدم!

جسیکا هم فقط اسباب بازی میگرفت اونم چی؟ تفنگ و ماشین
و... اصلا بچم روحیش بسی خشن بود!

به اصرار من یه دونه خرس اسباب بازی بزرگم براش خریدیم و
با بدبختی به خونه بردیمش!

ارشان اخر شب به خونه اومد. شام رو که ارشان توی راه خریده
بود خوردیم و خوابیدیم.

چشم هام رو باز کردم و خمیازه ای کشیدم.
جسی بالا سرم بود تا چشمام رو باز کردم گفت
_ مامانیییی بیا با بابایی بریم شرکت!! میای??

با ذوق سرم رو تکون دادم و من به ارشان که داشت کرواتش رو
میپست گفتم

_ ارشان میشه من و جسیکا رو ببری شرکت؟

ارشان با لبخند گفت

_ عالیه.. حالا برن حاضر بشین تا ببرمتون!

بعد از شستن دست و صورتم به سمت کمد رفتم و بولیز پشمی
قهوه ای رنگم و شلوار چسبون هم رنگ لباسم رو به همراه کفش
پاشنه بلند قهوه ایم پوشیدم.. همزمان موهام رو شونه کردم و از
بالا بستم . با زدن یک برق ریمیل و برق لب به سمت جسیکا و
ارشان برگشتم و گفتم

_حاضرم.. بریم!!

نگاهم رو روی ماشین هایی که با سرعت رد میشدن چرخوندم و
رو به ارشان گفتم

_وااو ارشان!!! اونجا چقد بزرگه

نیشش رو باز کرد و سرش رو تکون داد. بهم خیره شده بود.
نگاهم رو از پنجره گرفتم و به سمت ارشان رفتم. هنوز نگاهم
میکرد.

خندیدم و زدم تو سرش و گفتم
_ به کارت برس چشم چرونی نکن

خندید و مشغول ورق زدن پرونده رو به روش شد.
چند دقیقه گذشت که با کنجاوی گفتم
_ ارشان

سرش رو بالا آورد و گفت
_ جونم؟
_ جسیکا کجاست؟

ارشان با لبخند به در اشاره کرد و گفت
_ با براین رفته بیرون

خندیدم و گفتم

پس حسابی بهش خوش میگذره. جسیکا رو واقعا دوس دارم!!
خیلی مهرش به دلم نشسته!

ارشان سرش رو تکون داد و گفت

منم خیلی دوستش دارم

بعد از این حرفش مشغول کارش شد.

منم خودم رو با مجله هایی که روی میز بود مشغول کردم. حدود
1 ساعت گذشته بود که دو تا تقه به در خورد.

ارشان بدون اینکه سرش رو بلند کنه گفت

بفرمایید داخل

در باز شد و یه دختر جوون داخل شد.

دختر: رئیس آقای جکسون اومدن و به سری مدارک دادن تا
امضاشون کنید!

ارشان اشاره کرد که مدارک رو بیار جلو. دختر مدارک رو روی
میز گذاشت و گفت
_ حالا میتونم برم؟

ارشان بدون اینکه چشم از مدارک بگیره سرش رو تکون داد و
اون دختر بعداز گفتن ”با اجازه“ از اتاق خارج شد...
_ ارشان

مجله توی دستم رو روی میز انداختم. به سمت ارشان چرخیدم و
همونطور که آدامس نعناییم رو می جویدم گفتم
_ ارشان

مهرش رو به آخرین کاغذ روی میزش زد و گفت
_ تموم شد

بعد سرش رو بالا آورد و گفت
هان؟

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم که خندید و گفت
_ مگه قراره همیشه بگم جانم؟؟ یه بارم میخوام میگم هان

خنده کوتاهی کردم و با تاسف سرم رو تکون دادم. بعد از چند
لحظه ارشان گفت
_ خب جانم بگو؟

سرم رو تکون دادم و گفتم
_ راستش میخواستم بگم حوصلتم سر رفته

ارشان پوکر شد
_ فقط همین؟

سرم رو به نشونه‌ی "نه" تکون دادم و ادامه دادم
_ و اینکه این دختره منشیت بود؟

سرش رو تکون داد و گفت
_ آره. خانوم شارلوت چندسالی میشه منشیمه

با شیطنت ادامه داد

_ یعنی الان مثل این فیلما غیرتی شدی و میخوای با کیف بزنی تو
سرم و جیغ بنفش بکشی.. درست میگم؟

پشت چشمی نازک کردم و با غرور گفتم
_ نخیرم میخواستم بگم خوشگله و..

ارشان با ابروهای بالا رفته
_ و؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم
_ و روت نظر نداره و فقط سرش با کارش گرمه!!

ارشان با نیش باز گفت
_ این آره. اما خب منشی قبلیم یه کمی چیز بود.. البته که هر
کسی وقتی یه پسره جذاب میبینه چیز میشه دیگه!

با حیرت تک خنده ای از روی تعجب زدم و گفتم
_ ارشان!!! خودپرستی هم حدی داره!!!!

ارشان فیگور گرفت و با اعتماد به نفس گفت
 _ خوش هیكل نیستم كه هستم.. جذاب نیستم كه هستم.. خوش
 صدا نیستم كه هستم.. زیبا رو نیستم كه هستم..

نداشتم ادامه بده و گفتم
 _ ارشان بسهههه!! باز جوگیر شدی؟

زد زیر خنده و سرش رو تگون داد.

بعد از چند لحظه گفت
 _ دلسا؟ تو گشنت نشد؟؟

تازه یادم افتاد كه چقدر گرسنمه و گفتم
 _ چرا اتفاقا دارم از گرسنگی هلاك میشم!!

ارشان از جا بلند شد و كتش رو كه روی دسته صندلیش پهن
 شده بود برداشت و به سمت اومد..

دستم رو گرفت و همونطور كه از اتاق خارج میشدیم گفت

_ میریم رستوران.

1 سال بعد:

چنگی به بازوی ارشان انداختم و با بغض گفتم

_ ارشانا

ارشان با مهربونی گفت

_ نترس عزیزم.. چیزی نیست!! جسیکا کافیه..

سرم رو با ترس به طرفین تکون دادم و گفتم

_ نه! مشکل از.. از منه!!

و زدم زیر گریه.. حدودا 9 ماهی بود عروسی کرده بودیم.

زندگی خیلی خوبی داشتم.. جسیکا برام مثل بچه خودم بود.

ارشان و جسیکا رو خیلی دوست داشتم و یه جورایی بدون این

دو نفر زندگی برام بی معنی بود.

با یاد آوری صبح اشک هام قدرت گرفت..

(داشتیم غذا میخوردیم که یاد یک موضوعی افتادم. سرم رو بالا
آوردم و همونطور که لقمه ای که ارشان برام گرفته بودرو ازش
میگرفتم گفتم

_ ارشان

ارشان نگاهم کرد و با مهربونی گفت

_ جونم؟

تردید داشتم بگم یا نه.. اما بالاخره دلو به دریا زدم و گفتم

_ راستش. من.. خیلی وقته.. که پریود نمیشم!!!!

ارشان با شنیدن این حرف لقمه ای که به سمتم گرفته بود از
دستش افتاد و گفت

_ از کی؟

سرم رو پایین انداختم و همونطو که با ناخن های مانیکور شدم
بازی میکردم گفتم

_ اوایل که گم شده بودیم پریود میشدم اما.. اما بعداز یه مدت
دیگه پریود نشدم...!!

ارشان با حیرت و ترس گفت

_ چرا الان داری این موضوع مهم رو بهم میگی؟

با لحن ناراحتی گفتم

_ خوب.. فکر نمیکردم این موضوع مهم باشه!

نگاهش رو به گوشه میز دوخت و سکوت کرد..

بعداز چند دقیقه گفت

_ آماده شو میریم دکتر...!

بدون هیچ اعتراضی از جا بلند شدم و به اتاق رفتم و آماده شدم.
وارد درمانگاه شدیم و ارشان به سمت پذیرش رفت.

بعد از انجام کاهای پذیرش توی سالن درمانگاه روی صندلی نشستیم. بعد از چند دقیقه نوبت ما شد. ارشان تقه ای به در زد و با شنیدن بفرمایید دکتر وارد شدیم.

حرف های دکتر بعد از معاینه و چند تا سوال که همش رو پاسخ دادم ، توی سرم چرخ میخورد.. ”شما نمیتونید باردار بشید!“

(بعد از شنیدن این حرف از زبون آقای دکتر از هوش رفتم و وقتی به هوش اومدم هوا تاریک شده بود و غروب بود!)

ارشان سرم رو به سینه اش فشرد و با ناله گفت
_ عزیز دلم.. گریه نکن.. گریه نکن دیگه!

آروم سرم رو بالا آوردم و با بغض و چشم های اشکیم گفتم
_ یعنی.. یعنی.. یعنی سرم هوو نمیاری؟

با این حرفم ارشان زد زیر خنده و گفت
وااای دلساااا.. مگه هنده؟؟ فکر میکردی سرت هوو میارم؟؟
برا همین مثل ابر بهار زار میزدی؟؟

با ناراحتی سرم رو تکون دادم که آرشام با لحن فوق العاده گیرا و
مهربونی گفت

_ عمرا من خانوم خوشگلمو ول کنم بچسبم به یه خانوم دیگه..
مگه دیوونه م؟؟ من خانوم خودمو با کل دنیا عوض نمیکنم!

با این حرفش آرامش کل وجودمو فرا گرفت و آروم شدم.. بغضم ،
آروم آروم آب شد و نفس های سرد و تکه تکه ام ، منظم و داغ
شد!

یعنی ارشان بازم منو میخواست؟
با وجود مشکلم بازم دوستم داشت؟

دستم رو دور گر*دنش حلقه کردم و صورتمو به گو*تهش فشردم.

ارشان صورتمو بالا کشید و لب*اش رو روی لب*ام گذاشت و با
همراهی من مشغول بو*سیدنم شد.

چند دقیقه گذشت که ارشان لب*اش رو از لب*ام جدا کرد و توی
صورتم لب زد

_ دلسا .. عاشقتم !.. دوستت دارم زندگیم!!!

عرق کرده بودم و ضربان قلبم نا منظم شده بود .سرم رو جلو
بردم و پیشونیم رو روی پیشونیش گذاشتم..

قطره های عرق روی پیشونیش و گونه هاش روون بود !صدای
نفس های بی قرارش دیوونه کننده بود!!!

دیگه داشت وسط خیابون کار دست هردومون میداد که خودم رو
عقب کشیدم.

چشم های خم*ار و نیمه بازش رو بهم دوخت و ازم جدا شد .یهو
صدای جیغ خفیف یه نفر اومد.

نگاهی به اطرافم انداختم و با دیدن دختر و پسر نسبتا جونی که
دستشون روی چشمای دختر کوچولویی که مشخصا بچه شون
بود ، بود خشک شدم.

سریع از ارشان فاصله زیادی گرفتم که صدای خنده اون زوج
جوون بلند شد .با خجالت گفتم
_ام چیزه ..ببخشید.

اون دختر به سمتم اومد و مهربون گفت

_ نه عزیزم این چه حرفیه .

دستش رو به سمتم آورد و ادامه داد
_ من امیلی هستم .

دستم رو توی دستش گذاشتم و گرم فشردم
_ و منم دلسا هستم و از اشنایی باهات خوشبختم!.

لبخند بر لب گفت
_ همچنین

خلاصه شماره همو گرفتیم تا باهم در ارتباط باشیم. توی اولین دیدار که دختر جالبی بنظر میرسید!

بعد از خداحافظی از هم سوار ماشین ارشان شدیم و به طرف خونه رفتیم.

_ میخوام ناهار مهمونتون کنم.

با این حرف ارشان با بیچارگی گفتم
_ وای ارشان نه دیگه. خسته شدم از غذاهای بیرون!

جسیکا هم حرفم رو تایید کرد

ارشان با شیطنت گفت

_ عزیزم خب من اگه غذا نبرمتون بپردن تو میخوای آشپزی کنی؟

نه خداییش تو میخوای غذا بدی بهمون؟ یادت رفته نزدیک بود

آتیشمون بزنی؟

با تموم شدن حرفش جسیکا زد زید خنده و گفت :دقیقاااا

(تقریبا هرشب منو ارشان برای جسیکا اتفاقات توی جنگلو

تعریف میکردیم و در جریان همه چیز بود)

چشم غره ای به ارشان رفتم که با غرور سرش رو بالا گرفت و

گفت

_ اصلا کی گفته میخوام شمارو ببرم رستوران؟؟ خودم غذا درست

میکنم!!

با این حرفش صدای جیغ های ذوق زده ی من و جسیکا بلند شد!

اون روز ارشان خودش غذا درست کرد و الحق دست پختش عالی

بود!

و این موضوع باعث شد که من با کنجکاوی ازش بپرسم

_ ارشان تو از کجا غذا درست کردن بلدی؟

شونه ای بالا انداخت و با خنده گفت
 _ شوهرتو دست کم گرفتی!.. من قبل ازینکه باهات آشنا بشم
 هرروز خودم غذا درست میکردم میدادم این کوچولو بخوره!!..
 و اشاره ای به جسیکا که با اشتها غذا میخورد کرد..

با تحسین سری تکون دادم که گفت
 _ حالا جایزه م چیه؟

با تعجب گفتم
 _ جایزه؟؟؟

سرش رو تکون داد و گفت
 _ آره دیگهه... غذا به این خوشمزگی درست کردم که بهم
 جایزه بدی!

خواستم اعتراض کنم که یهو سکوت کردم...
 به جاش با لبخند خبیثی گفتم
 _ جایزه میخوای؟؟

ارشان با تردید سرش رو تکون داد که شونه ای بالا انداختم و
 گفتم
 _ خب باشه... از امروز به مدت 2 هفته هرروز غذا رو تو درست

میکنی!

ارشان خواست اعتراض کنه که با خنده ادامه دادم
_اعتراض هم وارد نیست

بعد از اون روز تا دو هفته غذا درست کردن با ارشان بود و هر
بار خودش رو سرزنش میکرد که چرا درخواست جایزه کرده
بود!

روز آخر غذا درست کردنش بود که بازم مثل همیشه داشت غر
میزد

_ای خدااا چه غلطی کردم من !! اشدم مثل سر آشپزا با این پیشبند
مسخره!!

با خنده گفتم

_حقته عزیزم حالام انقد مثل کنیز حاج باقر غر نزن.
ارشان با تعجب گفت

_چی؟

با تعجب حرفم رو تکرار کردم که گیج و منگ گفت
خب این که گفتی یعنی چی؟

با چشم های گشاد شده گفتم

_یعنی اینو تا حالا نشنیدی؟

سرش رو به طرفین تکون داد...

تا خواستم چیزی بگم ارشان خندید و گفت
 _ اهان فک کنم بازم یه چیز ایرانی گفتی ..درسته؟
 سرمو کج کردم و گفتم
 _ اولا چیز ایرانی نه ، ضرب المثل ایرانی !!دوما آره !!این یه
 ضرب المثل ایرانیه .

سرش رو با ابروهای بالا رفته تکون داد و گفت
 _ اها

نیشمو باز کردم و همونطور که به کاهو ها اشاره میکردم گفتم
 _ حالا به کارت برس سر آشپزه من!!!

با شنیدن لفظ "سر آشپزه من" که بیان کردم به سمتم اومد و
 بو*سه کوتاهی روی لب*هام نشوند و چاقو رو برداشت و مشغول
 شد!!

منم به سمت اتاق جسیکا حرکت کردم تا برای شام خبرش کنم .
 همینطور داشتم راه میرفتم که یهو نگاهم به قاب عکس گوشه
 دیوار خورد . این قاب رو من و آرشام درست کرده بودیم !قرار
 بود یه هدیه از طرف من باشه ولی یهو شد یه یادگاری از اون
 روزهای رویاییمون توی آمازون !وقتی از آمازون برگشتیم با

اون شاخه چوب یه قاب چوبی درست کردیم و بعدم با سنگ های کوچیکی که پیدا کرده بودم تزئینش کردیم! حالا هم عکس سه نفری که توی آتلیه گرفته بودیم رو داخلش قرار دادیم! من جسیکا رو توی بغ*ل گرفته بودم و آرشام هم از پشت منو بغ*ل کرده بود! توی عکس آرشام صورتش رو توی موهام فرو کرده بود.. هنوزم وقتی یاد حرفی که بعد از گرفتن عکس توی گوشم زمزمه کرد میوفتم قلبم به تپش میوفته " ادلی میدونی بوی موهات مستم میکنه؟ بیا زودتر برگردیم خونه ؛ دارم کنترلمو از دست میدما " با فکر به اون روز لبخندی روی صورتم نقش بست.

در همین لحظه به اتاق جسیکا رسیدم و برای شام صداش کردم.

بعد از خوردن شام جسیکا رو به اتاقش بردم و خوابوندمش ..
بعدهم به اتاق خودم و ارشان حرکت کردم..

چراغ رو روشن کردم که با جای خالیه ارشان مواجه شدم وای یعنی کجا رفته؟ با یاد آوری اینکه رفته مسواک بزنه لبخند شیطونی روی لبم جا خوش کرد.

به سمت کمد لباسم دویدم. نگاهم رو بین لباس خواب هام چرخوندم.

لباس خواب دو تکه مشکی رنگی چشمم رو گرفت. حدودا یه چیزی مثل تاپ و شورتک بود که با بند نازکی به هم متصل میشدا!

بعداز پوشیدنش سریع موهام رو شونه کردم. رژ قرمز رنگم رو برداشتم و روی لب هام کشیدم. آرایشم رو با خط چشمی که چشمام رو خمار تر نشون میداد تکمیل کردم.

با حداکثر سرعتی که توی خودم میدیدم به سمت تخت دویدم و خودم رو روش انداختم و چشمام رو بستم.

همون لحظه صدای باز شدن پر اتاق اومد و بعدش صدای قدم های ارشان که نزدیک میشدا.

تمام سعی خودمو برای تکون نخوردن پلکام میکردم.

با پایین رفتن تخت متوجه ارشان که لبه تخت نشسته بود شدم. چشمام رو بیشتر روی هم فشردم.

صدای ارشان بلند شد

_ دلسا .. دلسایی .. عزیزم .. خوشگلم .. بیداری؟

نفسمو توی سینه‌م حبس کرده بودم و نفس نمیکشیدم...

ارشان بعداز اینکه مطمئن شد خوابم کنارم دراز کشید. بعداز چند لحظه پتو رو روی جفتمون کشید و دست هاش رو دورم حل*قه کرد. با برخورد دستش به کمر بر*هنم گر گرفتم..

ارشان سرش رو توی گر*دلم فرو کرد و بو*سه آرومی روی گر*دلم نشوند...

نفس های منظم ارشان توی گر*دلم از خود بی خودم کرده بود.

بعداز چند لحظه آروم چشم هام رو باز کردم که متوجه دو جفت چشم آبی که برق شیطنت توش بالا و پایین میپرید شدم. یکه خورده سرم رو عقب بردم...یا قران این مگه خواب نبود؟؟

تا خواستم جواب خودمو بدم ارشان با شیطنت گفت
_این کارا قدیمی شده عزیزم .

با لکنت گفتم

_تو..تو..

چشمکی زد و گفت

_شوهرتو دست کم گرفتی؟

با لب‌های آویزون شده گفتم
 _ تو نباید به روم میاوردی که فهمیدی! من میخواستم سوپرایزت
 کنم!!

ارشان سرش رو جلو آورد و با لحن دیوونه کننده ای زمزمه کرد
 _ همینجوریشم سوپرایزم کردی دلبرم.
 با شنیدن این حرفش با خجالت و سرم رو پایین انداختم!
 دستش زیر چونه‌م نشست و سرم رو بالا آورد..

با ابروهای بالا رفته گفت
 _ خجالت‌م بلدی کوچولو؟

لبمو به دندون گرفتم که قهقهه بلندی زد و با لحن گیرایی گفت
 _ یادمه شب عروسیمون خجالت نمیکشیدی! بعد الان خجالت
 میکشی؟ من درک نمیکنم این موضوعو!!

با یاد اوری اون شب لبخندی روز لبم نشست و کل وجودم سراسر
 لذت شد .

اینجا باید خجالت میکشیدم اما نیشمو باز کردم و گفتم
 _ اون شب فرق داشت

با لبخند کجی پرسید
 _چه فرقی؟؟
 لبامو غنچه کردم و گفتم
 _بالاخره شب حجله کجا بود و شب‌های دیگه کجا!!!

ارشان با لحن بشدتتتت جذاب و گیرایی گفت
 _میخوای دوباره شب حجله‌ت رو برات تکرار کنم؟

توی چشماش نگاه کردم. با جدیدت بهم نگاه میکرد.
 چند دقیقه توی سکوت گذشت که ارشان سکوت رو شکست و
 گفت

_نگفتی..دوس داری تکرارش کنم؟

سرمو تکون دادم و خواستم چیزی بگم که لب*هاش مه‌ری شد
 روی لب*ام و وادارم کرد به سکوت.

من هم با تمام احساسی که داشتم دستام رو دور گ*ردنش حل*قه
 کردم!

ملافه رو کنار زدم و روی تخت نیم خیز شدم.

با یاد آوری دیشب لبخند شیرینی روی لبم نشست ..دیشب یه شب عالی و رویایی بود !! ارشان هیچی برام کم نداشت . از شب عروسیم هم بهتر بود..

واقعا دوستش داشتم و میپرستیدمش ! درست مثل یک بت

اما با این تفاوت که من اجازه نمیدادم ابراهیمی بت ستودنی و باشکوه من رو بشکنه و به کام نابودی بکشونه

خیلی آروم از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.
صبحانه رو آماده کردم و دوباره رفتم بالا توی اتاق .لبه تخت نشستم و آرشام رو صدا کردم
_ ارشان .. ارشاتم !! بیدار شو ... باید بری سرکار!! ...

تکونی خورد اما جواب نداد...

من که حسابی شیطنتم گل کرده بود با بغض ساختگی گفتم
_ ارشان .. من و بچه هامون گشمنونه .. نمیخوای بری سرکار؟
میخوای صاحب کارت اخراجت کنه!؟ که ما از گشنگی بمیریم؟
میدونی شکم بچه هامونو بستم که کمتر گرسنگی رو احساس کنن؟
میدونی من .. یه زن باردار که باید تقویت بشم ، الان دارم از گرسنگی جون میدم؟؟ میدونی لعنتی؟؟

شروع کردم به هق هق کردن .. اونم چه هق هقی !! به هرچی
میخورد الا هق هق!!!!

یهو چشم های ارشان گشاد شد و سیخ توی جاش نشست ..
با چشم های گشاد شده گفت
_چی .. چی گفتی؟؟
سرم پایین بود...
اگه صورتمو میدید نقشه‌م لو میرفت .. آخه هق هق بدون اشکم
مگه داریم؟؟

ارشان که جوابی از جانب من نشنید دستش رو زیر چونه‌م
گذاشت ..

خواست سرم رو بالا بیاره به بدترین لحظات زندگیم و هرچی فیلم
غمگین دیده بودم فکر کردم و یهویی هجوم اشک رو توی چشمام
احساس کردم ..

ایول خدایا مرسی !! دمت گرمم نجاتم دادی !!

ارشان توی چشمام خیره شد...
سرش رو کج کرد و گفت
_تو... چی میگفتی؟

شروع کردم به اشک ریختن

_ ارشان .. ارشان بچه هام گرسنشونه ! منم 1 هفتس هیچی
 نخوردم ! حالا من هیچی .. خودتم 2 هفتس هیچی نخوردی کرایه
 خونمون هم مونده !

داره زمستون میشه لباس گرم نداریم بپوشیم ! گازمونو قطع کردن
 چون بدهیشو پرداخت نکردیم ! برقمونم همین روزاست قطع
 میکنن !!

اصلا لعنت به من !! چرا .. چرا من باید اینقد بچه بیارم؟؟ چرا باید
 یه خانواده 7 نفری باشیم که به نون شبنون گرفتاریم؟

ارشان با لحن گجی گفت

_ کدوم بچه؟ کدوم گرسنگی؟ کدوم صاحب کار؟

با لحن حرصی ای که از خنگ بازی ارشان منشفه میگرفت جیغ
 زدم و گفتم

_ همون 5 تا بچه قد و نیم قد که انداختی تو دامنم . همون غذای
 نخورده .. همونی که اگه اخراجت کنه میمیریم ..

ارشان بی توجه به حرفم گج و منگ تر از قبل گفت

_ کدوم دامن؟ دلسا تو از کی تاحالا دامن میپوشی؟

با عصبانیت نفسمو به بیرون فوت کردم و گفتم
 _حالت همون 5تا بچه ای که توی شرکتک انداختی! خوب شد؟

ارشان خندید..

بعداز چند دقیقه که خوب خندید با جدیت گفت
 _حالا آقاون رو دست میندازی دیگه؟ اره؟

دهنمو برای توجیه باز کردم که با حرکت ارشان صدای قهقهه
 بلند شد

داشت قلقلکم میداددد نهههه!!

_والاااای نههههه ارشااان تروخدااااا میدونی که ...چقدر
 قلقلکیم ولم کن!!!

ارشان خندید و ولم کرد و گفت

_این درس عبرتی باشه تا 7تا بچه نکنی تو پاچهم!

سرمو بلند کردم و تخس گفتم

_اولا 7تا بچه نه ؛ 5تا بچه !!دوما خیلیم دلت بخواد!سوما اگه
 قرار باشه کسی بچه بندازه تو پاچه کسی اون تویی نه من !

ارشان خندید و گفت

_زبون دراز شدی!

خواستم بگم "بودم" که خودش سریع گفت
_البته بودی ..ولی از بیست و چهار متر به چهل و هشت متر
ارتقا پیدا کرده!

پشت چشمی نازک کردم و خواستم چیزی بگم که در اتاق باز شد
و جسیکا داخل شد.

ارشان در آن واحد برگاش ریخت.
_دختر وقتی میای تو یه اهنی اوهونی راهنمایی چیزی بزن بعد
بیا تو

جسیکا با نیش باز گفت
_اولا در زدم تا وسط صحنه هاتون نپریم دوما ساکت میخام یه
چیزی بگم.

منتظر نگاهش کردیم که گفت
_بابا ارشان و مامان دلسا ..من حوصلم سررفته لطفا یه کاری
کنین.

ارشان سرش رو به نشونه تاسف تکون داد و اروم رو به من

گفت

_بخاطر همین خودشو انداخت تو اتاق .خب اگه من و تو داشتیم
صحنه میرفتیم یهو میومد تو اتاق این حرفو میزد که من خودمو
اتیش میزدم!

تا خواستم جواب بدم جسی چپ چپ به ارشان نگاه کرد و گفت
_شنیدمااا

بعد بدون اینکه فرصت جواب دادن به ارشان بده رو به من گفت
_بریم کلاس رقص ثبت نام کنیم؟؟ من عاشق رقصم .بریم ماما
دلسا؟

به ارشان نگاهی انداختم که اروم سرش رو تکون داد و منم با
لبخند کنده ای رو به جسی گفتم
_هرچی دختر خوشگلم بگه!

جیغ ذوق زده ی جسیکا و لبخند مهربون روی لب ارشان باعث
شد که برای هزارمین بار خدارو برای داشتن این زندگی خوب
شکر کنم.

بعداز خوردن صبحانه ارشان به شرکت رفت...

حدود دوماه از اون روز گذشته و توی این دوماه هیچ اتفاق

خاصی نیوفتاده!

ارشان هم تا جای ممکن سعی میکنه باردار نشدند رو یادآوری نکنه!!! او این خیلی خیلی من رو خوشحال میکنه! امروز هم من و جسیکا هم طبق معمول خونه نبودیم.

جدیدن همراه جسیکا و امیلی (همون دختری که دو ماه پیش باهاش آشنا شده بودم) کلاس رقص ثبت نام کرده بودیم و هرروز حدود 3/5 ساعت کلاس بودیم!

الحق که رقص عالی شده بود!! هرچند از قبل هم عالی بود اما الان خیلی خیلی بهتر شده بود!

با صدای امیلی به خودم اومدم
_اوه دلسا..

به سمتش برگشتم و گفتم
_جانم؟

با لبخند گفت
_میخوام یه چیز بهت بگم.

با کنجکاوی گفتم
_جونم؟ خبر؟ بگو عزیزم .

دستش رو روی شکمش گذاشت و با خجالت گفت
_شیش ماهشه!!!!

با چشمای گشاد شده گفتم
_چی گفتی؟؟؟

با لبخند سرش رو بالا آورد و گفت
_بچه مو میگم!!!

جیغ ذوق زده ای کشیدم که همه به سمتون برگشتن . سرم رو به
نشونه ی عذر خواهی تکون دادم و رو به امیلی آروم اما با ذوق
گفتم
_بچه ت؟؟؟؟

سرش رو تکون داد که جیغ خفیفی از شدت ذوق کشیدم و گفتم
_ایووووول!!!!بلاخره شوهرت دست از خسیس بازی برداشت و
حاملت کرد!!!

سرش رو تکون داد و گفت

_اینطور که معلومه بالاخره با خودش کنار اومده!!..

با لبخند زدم تخت پشتش و گفتم
_عالی شد!! دومین بچه ت هم تو راهه و دیگه خوشبختی جلوت
داره جولون میده!!!

لبش به نشونه خنده کج شد و گفت
_اوهوم... مثل اینکه خوشبختی برای منم هست!!

سرم رو تکون دادم و گفتم
_برای همه هست اما باید صبر کرد!!

رابطه امیلی و همسرش فوق العاده بود اما سر مسئله بچه دوم
باهم اختلاف داشتن. ادوارد (شوهر امیلی) بر این باور بود یه
بچه براشون بسه اما امیلی عاشق خانواده های شلوغ و پر
جمعیت بود و خیلی وقت بود که با ادوارد سر این مسئله مشکل
داشتن.

اما خب خداروشکر مثل اینکه مشکلتشون حل شده بود و بچه
دومشون تو راه بود.

امیلی با لبخند حرفمو تایید کرد. یهو انگار چیزی یادش اومده
باشه گفت
_دلسا؟

به طرفش برگشتم
_جانم؟

سرش رو پایین انداخت و گفت
_فضولی نباشه. فقط یکم کنجاو شدم.

شونه ای بالا انداختم و گفتم
_بپرس دختر راحت باش.

لبش رو به دندون گرفت و گفت
_میگم.. تو گفته بودی جسی بچه خودتون نیست. خب شما انقدر
به جسی محبت میکنی. فضولی نباشه عزیزم اما تو که انقدر بچه
ها رو دوست داری چرا حامله نمیشی که یه بچه از وجود خودت
و شوهرت رو داشته باشی؟ البته کهه جسیکا جای خودش رو
داره و بازم ببخشید بابت سوالم ..

لبخند غمگینی زدم و گفتم
_نه عزیزم این چه حرفیه. من نمیتونم حامله بشم.. وگرنه تا الان

شده بودم ..

دستش رو جلوی دهانش گرفت و با تاسف گفت
_ اوه متاسفم .. شرمنده عزیزم . نمیخواستم ناراحت بشی .

سرم رو به دو طرف تکون دادم
_ نه گلم .. این چه حرفیه ..

چند دقیقه ای گذشته بود و امیلی حسابی توی فکر بود . دستش
رو توی دستام گرفتم و گفتم
_ ببینم ناراحت باشیااا .. به بچه ت فکر کن .. ناراحتم نباش .. هوم؟

بدون توجه به حرفم گفت
_ دلسا؟

_ جانم؟

سرش رو بالا آورد همونطور که توی چشمام خیره شده بود گفت
_ میگم پسر دایی من متخصص نازایی . اگه خواستی و وقت کردی
یه سر بهش بزن شاید بتونه کمکت کنه .

من و ارشان پیش خیلی از بهترین متخصصای ریو رفته بودیم

ولی هیچ فایده ای نداشت .. پس مسلما این دکتر رفتم هم تاثیری نخواهد داشت اما خب ..

با اینکه میدونستم تاثیری نداره اما شونه ای بالا انداختم و گفتم _ شمارشو برام بفرست میدم ارشان نوبت بگیره میریم پیشش .
با خوشحالی سرش رو تکون داد و شماره مطب پسرداییش رو برام فرستاد .

سر میز شام نشسته بودیم و ارشان داشت غذا میخورد .
_ ارشان؟

اخیرین قاشق غذاش رو خورد و دست هاش رو با دستمال تمیز کرد . سرش رو بالا آورد و گفت
_ جانم؟

لبخندی زدم و گفتم
_ امروز با امیلی صحبت میکردم .

منتظر ادامه حرفم شد
_ بعد پرسید چرا تو و ارشان که انقد بچه دوست دارین خودتون بچه دار نمیشین؟

یه تای ابروش بالا پرید

_خب تو چی گفتی؟

لبم رو گاز گرفتم و گفتم
_مشکلمو بهش گفتم ..شماره مطب پسرداییش رو بهم داد گفت
متخصص نازایی و شاید بتونه بهمون کمک کنه..
ارشان ..میشه بریم؟

ارشان سرش رو تکون داد و گفت
_هرکار دوست داری و لازم میدونی انجام بده منم پشتتم.

از جا پریدم و لبخند گشادی زدم ..به ستمش خم شدم و بو*سه ی
کوتاهی روی گو*نه ش کاشتم .

رو به جسیکا گفتم
_جس غذا تو تموم کردی، آماده شو میخوام ببرمت بیرون.

با ذوق دستاش رو بهم کوبید و شروع کرد به تند تند غذا خوردن
.جسیکا که به اتاقش رفت رو به ارشان گفتم
_میخوام ببرمش پارک

#دانای_کل

صدای دکتر بلند شد :

_آقای ساید فقط و فقط یک راه برای درمان خانمتون وجود داره .

_و اون چیه؟

همونطور که پرونده پزشکی دلسا را ورق میزد گفت :

_خب همونطور که توضیح دادید اون مدتی که شما و همسرتون توی جنگل بودید ، همسرتون دچار این بیماری شدند باید هرچه سریعتر درمان میشدن و خب ایشون درمان نشدن !این نکته باعث شد بیماریشون هرچه بیشتر خودش رو نشون بده و با عوارض بدتر ؛ خلاصه بخوام بگم اینه که توی برزیل شما نمیتونید همسرتون رو درمان کنید .

ارشان سوالی گفت :

_شما چه کشوری رو برای درمان دلسا پیشنهاد میکنید؟

دکتر از بالای عینکش نگاه کوتاهی به ارشان انداخت :

_توی ایتالیا میتونید بیمارستان های خیلی خوب با بهترین امکانات و برترین متخصص ها توی این زمینه رو پیدا کنید .

شوکه شد ..ایتالیا !؟!

با یادآوری پیشنهاد کاری که جدیداً از طرف رییس یکی از بزرگترین و بهترین شرکت های ایتالیا بر او شده بود و او رد کرده بود لعنتی بر شانسش فرستاد و با خود گفت :
 "چرا آخر هر چیزی به ایتالیا میرسه؟"

با این حال حاضر بود برای سلامتی دل‌سا هرکاری انجام دهد ؛
 حتی شکستن عهدش!

ارشان نفس عمیقی کشید و گفت :
 _باید چیکار کنم؟

دکتر گفت:

_ شما و همسرتون باید برید ایتالیا و تا درست شدن کارهاتون اونجا بمونید . البته ...

چند لحظه مکث کرد سپس مهرش را از روی میز برداشت و روی صفحه اول پرونده دل‌سا زد:

_ البته بخاطر اینکه سال ها قبل مدتی توی بیمارستان مرکزی ایتالیا کار کردم ، وقتی مهر من رو روی پرونده پزشکی همسرتون ببینن کارهاتون و زودتر پیش میبرند .

ارشان نفسش رو با شدت بیرون داد و با لبخند کوتاهی گفت :

_ از لطفتون بسیار ممنونم .

دکتر سری تکان داد :

_ تنها کمکی بود که میتونستم بکنم.

**

#دلسا

با دلهره رو به آرشام گفتم

+دکتر گفت کجا؟

آرشام کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت

_ ایتالیا!!!!

شوک زده به آرشام خیره شدم!!

آرشام با نگرانی جلو اومد و دستمو گرفت و گفت

_ دلسا ..چیشد؟ عزیزم ؟ چرا رنگت پریده؟

همونجوری آرشام رو نگاه میکردم اما چیزی نمی گفتم

آرشام دستم رو فشرد و با ناله گفت

_ چرا اینقدر یخ زدی!!!!!!

بازم سکوت!!

_دلسا من همینجوریشم نابودم . تو دیگه نابود ترم نکن !!

با ناله ادامه داد

_دلسا!!؟

با این حرف سرش رو پایین انداخت!

به خودم اومدم ، چرا اینکارو میکردم؟

چرا باعث ناراحتی و آزار عشقم میشدم؟

من و آرشام با وجود جسیکا نیازی به بچه نداشتیم!!!

پس این حرکات چه معنی داشت؟؟

با اعتماد به نفسی که از این افکارم گرفته بودم دستم رو زیر

چونه آرشام گذاشتم و سرش رو بالا آوردم...

اما با چیزی که دیدم نفسم گرفت...

نابود شدم!....

فرو ریختم!...

اشک از گوشه چشمم بیرون اومد...

با بغض شروع کردم به صحبت کردن

+آرشام ..آرشام من ..عشق من ..عمر من...نریز این اشکارو !به

خاطر من گریه نکن !!!

آرشام لطفا !!!آرشام ترو....

هق هق اجازه ادامه دادن رو بهم نداد!!

داشتم گریه میکردم که سرمای لب*ای آرشام روی صورتم باعث سکوتم شد!!

آروم اشک هام رو پاک کرد !!
لبخندی زدم و دستش رو بو*سیدم!!
ارشام هم سرش رو جلو آورد و گو*نه م رو بو*سید!

چمدونم رو توی دستم فشردم و خم شدم!
گونه ی جسیکا رو بو*سیدم و رو به برایان گفتم
+برایان ، لطفا از پاره تنم مراقبت کن !باشه؟

با لبخند جلو اومد و دستام رو توی دستاش گرفت!

با لحن آرامش بخشی گفت
_دلسا !! آروم باش قرار نیست اتفاقی بیوفته !فقط یه مدتی رو
میرین ایتالیا و بعدهم برمیگردین!

به این فکر کن که میتونی صاحب یه بچه خوشگل دیگه مثل
جسیکا بشی !!!

دلسا! دوست دارم وقتی برگشتین یه بچه خوشگل همراهتون باشه
هااا!

از حرفش خندم گرفت و لبام کش اومد.
دست های برایان دور من و آرشام حلقه شد و دوتایمون رو توی
بغ*لش کشید!

من و برایان توی این مدت حسابی صمیمی شده بودیم.

من اون رو برادر و همدم خودم میدونستم!
برایان هم من رو مثل خواهر خودش میدونست!
و من حسابی از اینکه بعداز مدت ها کسی رو برادر خودم
میدونستم خوشحال بودم!!!

برایان با لبخند گفت

_نگران نباش دلسا!

سرم رو تکون دادم و آروم ازش جدا شدم ، آرشام هم از برایان
جدا شد!

برایان آروم گفت

__میخواین باهاتون بیام؟

آرشام زد تخت پشتش و گفت

__نه! تو باید مواظب این شیطون کوچولو باشی!!

و اشاره ای به جسیکا زد!

برایان او هوم کوتاهی گفت!

جسیکا رو بلند کرد و روی پشتش گذاشت

**جسیکا دستی تکون داد و با بو*سی که برامون فرستاد با برایان
داخل خونه شدن!**

به سمت آرشام برگشتم و دستم رو دور بازوش حل*قه کردم!

در ماشین رو باز کرد و من داخل شدم.

خودش هم از اون طرف داخل شد و پشت فرمون نشست!

آرشام استارت زد و ماشین به حرکت در اومد!

نگاهم رو برای آخرین بار به اطرافم چرخوندم.
 خدای من یعنی ممکنه زنده از زیر عمل بیرون نیام؟

بعدش چی؟
 آرشام چی میشه؟
 جسیکا چی میشه؟

اگه زنده نمونم آرشام چه حالی میشه؟
 خدایا!!!

این دیگه چه دردی بود که به جونم انداختی؟
 مگه من چه گناهی کرده بودم؟
 مگه....

صدای عصبی آرشام باعث شد بیخیال فکر کردنم بشم.
 _تو حتما سالم میمونی!!!

با تعجب به سمتش برگشتم که گفت
 _مشخص بود به چی فکر میکردی!!

سرم رو پایین انداختم و آروم زمزمه کردم
 _بخشید!!

لبخند کمرنگی زد و گفت

_عیبی نداره ! و اینم بگم که باردار نشدنت به خاطر این بوده که
 توی جنگل گم شدی!!!

و من و تو اونجا باهم آشنا شدیم پس نباید از خدا گله کنی!!
 باشه عزیزم؟

لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم

با حرص پام رو روی زمین کوبیدم و گفتم
 _اه لعنتی!!

با حرص چاشنی عصبانیت ناشی از گرسنگی گفتم
 _ تو که درک نمیکنی گشنگی چقد درد بدیه.

زیر لب حرصی تر ادامه دادم

_ البته نباید هم درک کنی چون نصف عمر تو توی این کشور
 کوفتی بودی و به این غذاهای مسخره ی بدمزه عادت داری

بعد از مکث کوتاهی به سمت آرشام برگشتم و گفتم
 _ خدایی شما چجوری این چیزای بدمزه رو کوفت میکردین؟

ارشام خندید و گفت

_ عزیزم اینا که برامون آوردن ایتالیایی نیست که!!

چشم هام گرد شد!

اگه ایتالیایی نبود چی بود؟

سوالم رو گیج به زبون آوردم

__پس.. اگه توی ایتالیا غذاهاشون ایتالیایی نیست چیه؟

**بعد جوری که انگار سرم کلاه رفته باشه دستم رو به کمرم زدم و
با حرص ادامه دادم**

**__همیشه حرف از اصالت که بود اسم ایتالیا میومد وسط! حالا
غذاهاشونم تقلبیه!! یعنی چی آخه؟**

**این چه اصلتیه که غذاهاشون مال کشور خودشون نیست!!
اه این چه وضعشه!!! متقلب ها!! خوشم نمیاد تو این کشور
درمان بشم!! ایــــش!!!**

**ارشام جوری که انگار داره از خنده پاره میشه گفت
__ عزیزم!! یه جوری آه و نفرین میکنی انگار مثلا غذاهای
کشورهای دیگه ارث بابات بوده و ایتالیا از بابات به
زورگرفتت!!!**

با حرص گفتم

**__ اصلا هرچیزی به خورد و خوراک وصل بشه یه ربطی به منم
داره!**

ارشام خندید و گفت

__عه یادم رفته بود خانوم پرخور ترین شخصیت روی کره زمین
تشریف دارن و هرچی به غذا وصل بشه یه جورایی به خانوم هم
وصل میشه!!

نیشم رو باز کردم و تند تند سرم رو تکون دادم!!

ارشام با لخد گفت

__غذاهای ایتالیایی خیلی خوشمزه ان اما خدمه هتل به درخواست
من یه سری غذاهای دیگه برات آوردن اما خوب مثل اینکه تو
خوشت نیومد!

با کنجکاوی گفتم

__اگه غذاها ایتالیایی نیستن پس مال چه کشورین!؟

ارشام یک تای ابروش رو بالا داد و گفت

__باخودم گفتم شاید بد نباشه بعداز یه مدت طولانی غذاهای کشوی
که توش متولد شدی رو بخوری!!!

شوک زده جیغ زدم

_ چی؟!!!

شونه ای بالا انداخت و گفت

_ همین که شنیدی!

با تعجب گفتم

_ یعنی... یعنی اینا غذاهای.. ایرانی!!

به نشونه 'آره' پلک زد!

دهانم چند بار باز و بسته شد اما هیچ کلمه ای ازش بیرون

نیومد!

آروم دستم رو به سمت غذاهای روی میز دراز کردم. قاشقم رو

برداشتم و داخل ظرف برنج فرو بردم.

ذره ای خورشت هم به همراهش برداشتم!

این... این.. چی بود؟

اسم این غذا چی بود؟
 مزه اش خیلی خیلی آشنا بود!!

اسمش... اسمش...

داشتم به مغزم فشار وارد میکردم تا یادم بیاد اسم این غذا چی
 بود که صدای آرشام بلند شد

اسم این غذا.. اوممممم... اسمش.. قورمه.. قورمه سبزی!!
 آهان آره قورمه سبزی بود ؛ اسم این غذا قورمه سبزی هستش!

یهو جوری که انگار چراغ زرد رنگ توی ذهنم روشن شده باشه
 ، بشکنی توی هوا زدم و فوری گفتم

آرههه ایولاً خودشه ؛ قورمه سبزیههه

غذا رو توی ذهنم مزه مزه کردم و گفتم

این غذا رو دوست دارم. خوشمزس

آرشام سرش رو کج کرد و با ذوق گفت

__ یعنی خوشت اومده!؟

رم رو تکون دادم و با قدردانی گفتم

__ اوهوم عالییه مرسی

جلو رفتم و بو*سه ای روی گونه آرشام کاشتم..

بعدهم به سمت میز حرکت کردم و مشغول خوردن قورمه سبزی
عزیز و خوشمزه ام شدم!

تقریبا یک هفته ای می شد که من و آرشام برای درمان من ، به
ایتالیا سفر کرده بودیم.

توی این مدت ، آرشام کل جاهای دیدنی رم (پایتخت ایتالیا) رو از
جمله [معبد پانتئون] ، [انجمن رمی] ، [طاق کنستانتین] و خیلی
جاهای دیگه رو بهم نشون داد..

در کل به جز روز اول اصلا داخل هتل نبودیم و همش درحال دور
دور کردن توی شهر بودیم
تازه یه عالمه هم عکس گرفتیم

صدای زنگ موبایل از فکر خارجم کرد
 به صفحه موبایلم خیره شدم
 جسیکا بود!

با ذوق گوشیه برداشتم و جواب دادم
 خوبی نفس مامان؟؟

صدای خوشحالش بلند شد
 مرسی خوبم مامانی شما هم که مشخصه خوبی!!

با تعجب گفتم
 از کجا مشخصه؟

جسیکا گفت
 _از عکسایی که هرروز میگیرین!

با حیرت گفتم

__ عکس؟ تو از کجا میدونی عکس میگیریم؟

صدای فریاد خوشحالش به گوشم خورد

__ عه یعنی نمیدونی هر عکسی میگیری مستقیم برای من ارسال
میشه؟

شوکه شدم .. منو ارشان کلی عکس داشتیم توی صحنات
مختلفف! واسه این بچه زود بوددد!

حیرت زده جیغ کشیدم

__ یعنی چی؟ یعنی همه عکسامونو داری؟ همه رو؟؟

صدای او هوم گفتنش بلندشد.

با حرص گفتم

__ عزیزم من برم بعد دوباره خودم زنگ میزنم!! باش؟

ریز ریز خندید و گفت

__ اهان باشه برو بابا رو دعوا کن!!

خندیدم و گفتم

_ آره دیگه خب فعلا عزیزم

جسیکا بوسی از توی موبایل برام فرستاد و گفت

_ فعلا مامانی

گوشی رو قطع کردم و روی میزم گذاشتم

به عقب چرخیدم و با جیغ آرشام رو صدا زدم

_ آرشام!!!!!!ام؟

آرشام سراسیمه از اتاق بیرون اومد و با چشمای گشاد شده

جواب داد

_ چیشده چرا جیغ میزنی؟

اخم ریزی کردم و دست به کمر با حرص گفتم

_ تو همه عکسامونو برای جسیکا فرستادییی؟

تا فهمید موضوع چیه با پررویی سرش رو تکون داد و گفت :
بلههه

دوباه مثل قبل پرسیدم

_ حتی اونایی که توی آتلیه گرفتیم؟

باز سر تکون داد و گفت : آره حتی اونارو

حرصی گفتم

_ وای اونامورد دار بود.. بچم هنوز سنش دو رقمی نشده
لغنتییی

آرشام سوییچ ماشینش رو توی دستش چرخوند و گفت

_ هان چیه مشکل داری؟ اصلا دلم خواااست عکسای زن خودمه
تو چیکار داری؟ تازشم جسیکا که مشکلی نداره اون عکساهم
نهایتا دوتا ماچ و بغل بود.

لبخند آرومی زدم و گفتم

_ اهوووم داشتم شوخی میکردم . اتفاقا خیلی خوشحال شدمم
وقتی جسیکا گفت همه رو واسش میفرستی..

آرشام با لبخند بزرگی جلو اومد آروم بغ*لم کرد . منم بدون هیچ حرفی سرم رو توی سینه ش پنهان کردم.

خدایا ازت ممنونم که من و آرشام رو سر راه هم قرار دادی...
مرسی ...

آرشام جبران تمام نداشته های زندگیمه.. جبران جنازه خاکستر شده ی خانوادمه...

سرم رو بالا بردم و توی چشماش خیره شدم.. اون دوتا گوی آبی رنگ مثل همیشه با درخشی که داشت جادو و مسخم میکرد!
غرق چشماش شده بودم که سرش رو جلو آورد . رنگ نگاهش بهم تغییر کرد ؛ یجورایی متعجب و سوالی شد!

با کنجکاوی توی چشماش خیره شده بودم که چشماش ستاره بارون شد!!!

متحیر شدم.. یاخدا این پسره چش بود؟ این حرکات دیگه یعنی چی؟

دستش روی کمرم لغزید ؛ تا خواستم حرفی بزنم لب*ام یخ زد!
انگشت های کشیده ش توی گو*دی کمرم می لغزیدن و لب*ای

سردش لب*هام رو اسیر کرده بودن!! کم کم به خودم اومدم و
همراهیش کردم..

عاشق بو*سیده شدن توسط آرشام بودم!!
خیلی خوب تمام احساسش رو بهم منتقل میکرد!

بدون هیچ حرفی
بدون هیچ عکس العملی
بدون هیچ حرکت اضافه ای!

فقط با یه بو*سه!
فقط بو*سه!

با همون بو*سه تمام احساساتشو بهم منتقل میکرد و من چقدر
لذت میبردم!

آرشام یک مرد فوق العاده بود
مرد رویاهای بچگیم نبود اما تمام زندگیم توی وجودش خلاصه
میشد

مرد رویایی بچگیم یه آدم قد بلند با هیكلی تو پر بود!
با اخلاق های عجیب و غریب
یه مرد سرد و مغرور که فقط با من خوب بود

یه ادم عجیب با رفتارهای عجیب تر ؛
ظاهرش هم عجیب بود!!

از چشم های هفت رنگ بگیر تا ...
اما حالا...

آرشام! مرد زندگی من! مرد رویاهای عقلانی من!

من با چشم باز عاشقش شدم!!!
کوکورانہ نرفتم جلو!!!

اول ازش خوشم اومد
بعد حس خوبی بهش داشتم! یه جور تکیه گاه بود برام! یه حس
شیرین!

بعد کاملا آشنا شدم باهش
بعد جوانب دوست داشتنشو سنجیدم
بعد عاشق شدم!!!

پس کورکورانه نبوده
پس هوس نبوده
عشق بوده، فقط و فقط عشق!

آرشام پر بود از اخلاق و رفتار های متناقض
 سرد اما گرم
 مغرور اما منطقی
 شر و شیطون اما متین

و من عاشق همین رفتار های عجیب و متناقضش شدم
 حالا که فکر میکنم میبینم آرشام از مرد رویاهای بچگیم عجیب
 تره
 خیلی عجیب تر!!

و حالا شوهرم بود شریک زندگیم بود
 کسی بود که برای ناباروریم سرزنشم نکرد که هیچ ، حتی بهم
 میگفت مهم نیست !جسیکا کافیه!
 من حوصله نق نق بچه ندارم
 تو خودت هنوز بچه ای بچه میخوام چیکار؟

و خیلی چیزای دیگه برای آروم کردن من
 برای خوشحال کردن من

سرمو عقب بردم و نفس عمیقی کشیدم!
 نگاهمو به چشم های بسته شده و لبخند محسوس روی لب آرشام
 دوختم!

بعد از چند لحظه چشم هاش باز و لبخندش عمیق تر شد!

صدای شنگولش او مد

_وای دختر تو معرکه ای!

در ادامه حرفش با ذوق فریاد زد

_عاشقتم دلسا!!!!!!

با تعجب و خنده به ذوق دختر و نیش نگاه میکردم!

با حیرت گفتم

_آر شام!! یعنی چی جیغ میکشی؟ مگه دختری؟

آر شام چپ چپ نگاهم کرد و گفت

_مگه هرکی جیغ بکشه دختره؟

سرمو تکون دادم که ادامه داد

_یادم نمیاد تا حالا جیغ کشیده باشی!!!

بدون توجه به تیکه ای که انداخت لبامو آویزون کردم و گفتم

_هوم! من پسر! تغییر جنسیت دادم به دختر

قهقهه ای زد و همونطور که لپم رو میکشید گفت
_عجب دختری

نیش بازم خود به خود بسته شد! رسا همیشه لپام رو میکشید..

ارشام از تغییر ناگهانیم با تعجب گفت
_چیزی شد عزیزم؟

با این حرفش به خودم اومدم و با لبخند تلخی گفتم
_نه ارشام! فقط یاد داداشم افتادم.

ارشام دلداری دهنده گفت
_بهش فکر نکن عزیزم.. فقط بگو چیکار کنم حالت خوب بشه؟

وقتی که براش همه چیزو درمورد مرگ خانوادم گفتم هم همین
رو گفت و من واقعا حالم بهتر شد...

بدون توجه به سوالش سرمو تکون دادم که صدای ارشام بلند شد
_همسرم؟

آروم گفتم

_ هوم؟

با خوشحالی گفت

_ بریم دور دور؟؟

چشم غره ای رفتم و گفتم

_ ما که همش درحال دور دور کردنیم

تک خنده ای زد و گفت

_ میخوام برا خانومم خاطره بسازم

لبخند گنده ای زدم و گفتم

_ پایتم بریم دور دور

آرشام چشمکی زد و گفت

_ بدو برو حاضر شو!

با نیش باز سری تکون دادم و به سمت اتاق رفتم..

تاپ قرمز رنگم رو به همراه شلوار چسبون مشکیم پوشیدم!

به سمت آینه رفتم!

موهام رو محکم دم اسبی بستم و رژ آلبالویم رو روی لب هام
زدم!

خط چشم پر رنگی رو روی پلکم کشیدم!
آرایشم با ریمیلی که به مژه های پرم کشیدم تکمیل شد!!

کیف دستی کوچک مشکی رنگم رو برداشتم و گوشیم رو توش
انداختم!

بعد از پوشیدن کفش های پاشنه داره قرمز رنگم از اتاق خارج
شدم و ارشام رو صدا کردم!

_ارشام ارشام!!

صداش بلند شد
_جونم؟

لبخندی به روش زدم و گفتم
_بریم من حاضریم!

سوییچش رو از روی عسلی برداشتم و همونطور که به طرفم
میومد گفت

_بریم

از ساختمان اصلی هتل خارج شدیم و به طرف ماشین آرشام
حرکت کردیم!

در ماشین رو باز کردم و داخل شدم!
آرشام هم در سمت خودش رو باز کرد و داخل شد!

استارت ماشین رو زد و ماشین به حرکت در اومد ..حدود چند
دقیقه ای میشد که ماشین درحال حرکت بود.

با خستگی رو کردم به آرشام و گفتم
_ عزیزم من خستم! میخوابم هر وقت رسیدیم بیدارم کن!

همونطور که نگاهش به جلو بود سرش رو تکیه داد و با لحن
مهربونی گفت
_ باشه قشنگم ..

خمیازه ای کشیدم و با گفتن 'حتما بیدارم کن 'چشمام رو بستم و
به خواب رفتم!!!!

**

با صدای آروم آرشام چشم هام رو باز کردم
 _ عزیزم .. عزیز دل آرشام .. نمیخوای بیدار شی؟ دلسا؟؟ دلسایه
 من؟ قشنگم بیدار شو!

نیم خیز شدم و گیج به اطراف نگاه کردم .. توی ماشین نبودیم!

صدای ارشام بلند شد
 _ عزیزم؟

همونطور که اطراف رو نگاه میکردم گنگ گفتم
 _ هان؟

دوباره آرشام گفت
 _ دلسا منو ببین! منو نگاه کن

چشمام رو به سمتش چرخوندم و نگاهش کردم.
 _ نمیخوای به اطرافت یه نگاهی بندازی؟

گیج سرم رو تکون دادم و گفتم
 _ چی؟ اهان باش!

سرم رو چرخوندم و نگاهی به اطراف کردم! با چیزی که میدیدم

سرم سوت کشید!

این.. اینجا..

تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود که با حیرت و شوک زده
جیغ بکشم
_آرشام تو فوق العاده ای!!

صدای آرشام بلند شد
_اینجارو دوست داری؟

با هیجان سرم رو تکون دادم!

روی پل نشستم! زیر پل رودخونه پرخروشی روون بود! صدای
آب حس خیلی خوبی رو بهم منتقل میکرد!

_اینجا پل سنت آنجلو هستش که روی رودخونه تیبیر قرار داره!

با کنجکاوی و هیجان گفتم
_پل سنت آنجلو؟؟ همون پل معروفه؟؟

آرشام با خنده سرم رو روی سینه ش فشرد و گفت

_دقیقا همون پل معروفست!!

با حرکتی که کرد تازه متوجه موقعیتمون شدم! من توی بغ*ل
 آرشام بودم و آرشام هم روی سنگ کوچکی که گوشه پل قرار
 داشت نشسته بود و دورمون هم کلی آدم داشتن از این طرف به
 اون طرف میرفتن!!!

خواستم خودم رو از بغ*لش بیرون بیارم که منو توی بغ*لش
 فشرد و گفت
_همینجا بمون! اینجا جای خودته..

خنده ریزی کردم و سرم رو توی سینه ش فشردم!
 نفس عمیقی کشیدم و عطر تنش رو داخل ریه هام فرستادم!
 خدایا!
 من یک گوشه این آغو*ش تنگ رو با کل دنیا هم عوض نمیکنم!

آغو*ش آرشام واقعا گرم و دلنشین بود!
 جوری که دل کندن ازش سخت ترین کار دنیا بود!

من چطور میتونم از این آغو*ش دور باشم؟
 اگه زیر عمل دووم نیاوردم چی؟
 اگه من بمیرم آرشام ازدواج میکنه؟

یعنی کس دیگه ای هم ممکنه به اندازه من آرشام رو دوست داشته باشه؟

یعنی ارشام اون روهم مثل من اینقدر با احساس بغل میکنه؟

خدای من نه!

من اصلا آدم بخشنده ای نیستم!

من خیلی خیلی خود خواهم و نمیتونم آرشام رو با یه زن دیگه

تصور کنم!!!

سخته! خیلی سخته فاصله ای تا مرگ نداشته باشی!

سخته که امکان مرگت بیشتر از امکان زنده بودن باشه!

سخته همسرت رو با کس دیگه ای تصور کنی!!!!

سخته که ...

با صدای متعجب و نگران آرشام به خودم اومدم

_چرا..چرا گریه میکنی؟؟ چیزی شده؟

دستش رو روی گو*نه هام کشید و همونطور که متعجب به دست

خیسش نگاه میکرد زمزمه کرد

_این اشکا..اینا برای..برای چیه؟

بی هوا پرسیدم
_ آرشام اگه من بمیرم تو ازدواج میکنی!؟

چشم های آرشام از شدت حیرت گرد شد
_ چی؟؟؟؟

دوباره حرفمو تکرار کردم
_ گفتم اگه من بمیرم ازدواج میکنی؟

اخم های ارشام توی هم رفت!

با صدایی که از زور خشم میلرزید گفت
_ دفعه اخرت باشه حرف از مردن میزنی!!!

گستاخ جواب دادم
_ خب شاید من دووم نیاوردم زیر عمل! میخوام بدونم ازدواج میکنی یا....

حرفم رو قطع کرد و با قاطعیت و تاکید گفت
_ دفعه اخرت باشه

یه دفعه بغضم گرفت..

خدایا من نمیخوام بمیرم! نمیخوام آرشاممو از دست بدم!
 نمیخوام جسیکا رو از دست بدم!
 نمیخوام آرشام یکی دیگه رو بغل کنه

بدون توجه به حرفش با بغض گفتم
 _ آرشام بعده من ازدواج نکن
 کسی رو بغ*ل نکن؛ کسی رو نبو*س و
 عاشق هیچ کس نشو

قطره اشکی روی گونم چکید

با گریه ادامه دادم
 _ نمیخوام بعده من با کسی باشی.. نمیخوام بعده من کسی رو
 بغ*ل...

لب*هاش که روی لب*هام نشست حرفم تو دهنم ماسید!

محکم من رو می بو*سید .. با خشونت می بو*سید .. میخواست
 عصبانیتش با بو*سیدم فروکش کنه ..

همونطور که قطرات اشک روی صورتم جاری بود دستام رو دور

گر*دنش حلقه کردم و لب*هام رو روی لب*هاش فشردم!

بعد از چنددقیقه نفس گیر سرش رو عقب برد! پیشونیش رو به
پیشونیم چسبوند و زمزمه کرد
_ تو فکر کردی من میتونم به جز تو با کسی باشم؟ میتونم کسیو
ببو*سم؟ کسیو بغ*ل کنم؟ اشکت به خاطر اینه
دلسا.. تو عشق منو.. باور نداری؟

سوالی بهم خیره شد..
با چشم های گشاد شده سریع گفتم
_ نه نه نه .. اصلا اینجوری نیست فقط...

ارشام نامطمعن بهم نگاه میکرد!

حرفمو عوض کردم
_ تو... ارشام تو.. به من اعتماد.. نداری؟

ارشام قهقهه ای زد که باعث تعجبم شد.. یک تای ابروم رو بالا
انداختم و گفتم
_ چیزی شده؟

ارشام با لحنی که توش رگه های خنده موج میزد گفت

_ الان داری پیش میگیری که پس نیوفتمی؟؟

درحالی که نفهمیده بودم حرفشو با تعجب گفتم
_ پیش میگیرم پس نیوفتم؟؟

سرش رو تکون داد و گفت
_ ای یه همچین چیزی بود!

با تعجب گفتم
_ منظورت همون دست پیش میگیری که پس نیوفتمی بود؟

تند تند سرش رو تکون داد و گفت
_ آره همین بود! خودشه!

یه دفعه زدم زیر خنده حالا نخند کی بخند.
دیگه در معرض پوکیدن بودم که آرشام با خنده گفت
_ خوب نخند دیگه!! مامانم ایرانی بوده ، خودم که ایرانی نبودم!
والا ما ایتالیایی ها ازین چیزا نداشتیم.

زدم زیر خنده و همونطور که میخندیدم گفتم
_ راست میگی؟؟

ارشام حق به جانب گفت

_به جون خودت که اینقد برام عزیزی! این چیزا اصلا نمیدونستم
چی هستن تا اینکه با تو آشنا شدم!! در عجبم چرا تا حالا مادرم
این چیزارو بهم نگفته بود!

با این حرفش زدم زیر خنده! بعداز اینکه خوب خندیدم یهو گفتم
_آرشام

با محبت جواب داد
_جون آرشام؟

غمگین گفتم
_فردا...زمانه..زمانه عمل شدنمه؟

آرشام سرم رو به سینه ش چسبوند و لبش رو روی موهام
فشرده..

زمزمه ش بلند شد
_نمیخوام امشب درموردش حرف بزنیم!!باشه خانومم؟

لبخند کوتاهی روی لب*م نشست...
_باشه!!

بو*سه ای روی موهام نشوند ..بوی عطرش کل فضا رو پر کرده
 بود ..نفهمیدم کی و چطور پلک هام روی هم افتاد و همونجوری
 توی بغل آرشام به خواب رفتم..!

با صدای ارشام چشم هام رو باز کردم
 _دلسا عزیزم ..رسیدیم ..عزیزم..

تکونی به خودم دادم و زمزمه کردم
 _چیشده؟ کجا رسیدیم؟

لبخند دلنشینی زد و گفت
 _رسیدیم خونه..

متعجب گفتم
 _اما تا جایی که من یادمه جای همون رودخونه هه بودیم..

ارشام با لحن جذابی گفت
 _اره اما خانوم خانوما تو بغل شوهرشون خوابش برد!!

با حیرت گفتم
 _واقعا؟؟

سرش رو تکون داد و مرموز گفت
 _ تازه کمر شوهرش داشت نصف میشد!!

هینی کشیدم و هول کرده گفتم
 _ خب ..خب...

ارشام خندید و گفت
 _ نگران نباش عزیزم من حالم خوبه..

نا مطمئن پرسیدم
 _ دروغ که نمیگی؟

ارشام تند تند سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت
 _ نه نه ..

نیشمو باز کردم و گفتم
 _ خوبه آفرین!! هیچ وقت به خانومت دروغ نگو!!

ارشام گونم رو بو*سید و گفت
 _ خب بریم داخل دیگه!

سرم رو تکون دادم و تا خواستم از جام بلندشم ارشام نوچ نوچی

کرد!!

با تعجب نگاهش کردم که دست انداخت زیرم و منو توی آغو*شش کشید...

همونطور که از ماشین خارج میشدیم با لحن حق به جانبی گفت
_چیه خوب؟ دوس دارم تو بغ*لم باشی

قهقهه بلندی زدم و دستام رو دور گر*دنش حلقه کردم... سرم رو
توی گر*دنش بردم و خواب آلود زمزمه کردم
_من میخوابم خودت بزارم رو تخت!! فردا بیدارم کنیا

آرشام با لحن فوق العاده مهربونی گفت
_چشم عزیزم

بو*سه کوتاهی روی گر*دنش نشوندم و زیرلب گفتم
_شبت بخیر عشق من!!

صدای نفس عمیق و لذت بخشی که کشید باعث خمیازم شد
خیلی خوابم میومد

سرم رو بیشتر توی گر*دنش فرو بردم و چشم هام رو بستم

صبح با صدای آرشام چشم هام رو باز کردم
_ دلسا!! دلسا عزیزم بیدار شو..

چشم هام رو بستم و خواب آلود گفتم
_ ولم کن بزار بخوابم .خوابم میاد خوب.

آرشام آروم گفت
_ عزیزم پاشو ..میخوایم بریم بیمارستان..

با شنیدن کلمه بیمارستان چشمام باز شد .بیمارستان چه خبره
مگه؟

یهویی یادم اومد امروز وقت عملمه!

سیخ توی جام نشستم و به آرشام که پایین تخت حالت دو زانو
نشسته بود نگاه کردم
امروز باید عمل کنم توی این عمل امکان مرگ هست
یعنی ممکنه که من بمیرم؟

اونوقت دیگه هیچ وقت آرشام نمیتونه بغلم کنه ،بیو*ستم ؛ دیگه
نمیتونم آرشام رو بغل کنم ..بیو*سم!

اگه ..اگه بمیرم ..من ..نمیخوام ..نمیخوام بمیرم .خدای من

اصلا ..اصلا چرا عمل کنم؟ آرشام که بچه نمیخواد جسیکا که هست پس ..پس چرا؟

ولی من و آرشام باید بچه داشته باشیم؛ یه بچه که از خون خودمون باشه ،باید!

این عمل هرطور شده باید انجام میشد !من باید دووم بیارم !!
بخاطر خودم ، بخاطر آرشام و همچنین بخاطر جسیکا!!!

از فکر خارج شدم و به آرشام نگاه کردم !به من خیره شده بود .
یهو به سمت آرشام خم شدم و خودمو پرت کردم توی بغ*لش !!!

آرشام یکه خورده به پشت روی زمین افتاد !!دستم رو دورش
محکم کردم و نفس عمیقی کشیدم!!

ارشام هنوز توی شوک بود و با تعجب به حرکات من نگاه
میکرد !دستم رو بالا بردم و دور گر*دنش حلقه کردم...

آرشام کم کم به خودش اومد و ک*مرم رو گرفت !فشاری به
کم*رم وارد کرد و صاف روی زمین نشست!

حالا ارشام روی زمین نشسته بود و من رو توی بغل گرفته بود !
چشم هام رو بستم و سرم رو روی سینه ش گذاشتم!

صدای ارشام بلند شد

_دلسا؟

جواب دادم

_جونم؟

ملتمسانه گفت

_میشه ..میشه بیخیال بشی!؟

با اینکه منظورش رو کاملا متوجه شده بودم پرسیدم

_بیخیال!؟ بیخیاله چی؟

ارشام چونه اش رو روی سرم گذاشتم و زمزمه کرد

_عمل !

سرم رو به طرفین تکون دادم و گفت

_امکان نداره

ارشام اروم سرش رو تکون داد و جوری که انگار با خودش
صحبت میکرد زیر لب گفت

_میدونستم .میدونستم وقتی یه تصمیمی میگیره ، تا آخر پاش
هست و بیخیالش همیشه

محکتر من رو توی بغلش فشرد و زمزمه کرد
_لعنتی

لبخندی زدم ..ارشام نگرانم بود !ارشام راضی به این عمل نبود!

سرم رو توی سینه ش قایم کردم ..بو*سه ای روی قلبش زدم و
از ارشام دور شدم.

نیشمو باز کردم و گفت
_نگران نباش دیگه !قول میدم نمیرم!!

ارشام چپ چپ نگام کرد و گفت
_حرفه مردن نشنوم ازت ها!!

آروم سرم رو تکون دادم که ارشام گفت
_پاشو آماده شو که اگه دیر برسیم بیمارستان ، بیخیال همه چی

میشمو سریع برمیگردیم برزیل!!

از جا پریدم و همونطور که به سمت سرویس بهداشتیمیدویدم
گفتم

_باشه توهم برو آماده شو!!

ارشام با گفتن 'باشه' از اتاق خارج شد!

#آرشام

دست دلسا رو توی دستم فشردم و نگاهمو به بیمارستان رو به
روم دوختم!!

اینجا جایی بود که سرنوشت زندگی من و دلسا رو میتونست تغییر
بده!!

یا موفقیت امیز بودن عمل دلسا و خوشبختی کامل!!

یا نبودن دلسا و...

سرم رو به چپ و راست تکون دادم تا از شر این افکار اعصاب

خورد کن راحت بشم!!

رو کردم به دلسا و گفتم
_بریم؟

فشاری به دستم وارد کرد و با لبخند مطمئنی گفت
_بریم

شونه به شونه دلسا وارد بیمارستان شدیم! پرستارها دلسا رو به
سمت اتاقی هدایت کردن تا امادش کنن!!

من هم به سمت دفتر دکتره دلسا حرکت کردم.. تقه ای به در زدم
و با شنیدن 'بفرمایید' داخل شدم!
آقای مارینو 'دکتر دلسا' نگاهش رو از توی پرونده زیر دستش
گرفت و سرش رو بالا آورد!

با دیدنم از جا بلند شد و با روی خوش گفت
_اوه سلام آقای سایه!!

سلامی کردم که با دست اشاره ای به صندلی های مقابل میزش زد
و گفت
_بفرمایید بشینید!!

با لبخند تشکر کردم و روی نزدیک ترین صندلی بهش نشستم!

اون هم روی صندلیش نشست .. دستاش رو روی میز گذاشت و
توی هم گره کرد!

بعد از چندلحظه سکوت صداش بلند شد
_خب!؟

به حرف اوادم
_اقای مارینو میدونید که برای عمل همسرم اینجا هستم...

سرش رو تکون داد!

ادامه دادم
_خب! راستش من یکم دلهره دارم! یعنی ..چطور بهتون بگم...

حرفم رو قطع کرد و گفت
_بله! کاملاً درکتون میکنم! این دلهره کاملاً طبیعیه!

نفس عمیقی کشیدم و دکتر ادامه داد
_اقای ساید باید یه سری چیزارو درمورد این عمل بدونید!!

و نگاهش رو بهم دوخت!!

از اتاق خارج شدم!

حرفای دکتر توی گوشم می پیچید

(خب راستش آقای سایه میدونستید که احتمال دووم آوردن در این عمل حدود 40 درصد بیشتر نیست!!؟

حالا این به کنار! آگه همسرتون توی عمل دووم بیاره بازم امکان باروریشون 100 درصد نیست؟

یعنی امکان داره همینطور نابارور بمونن! اگر هم باروریشون رو به دست بیارن امکان اینکه از ناحیه پاهاشون دچار نقص عضو بشن خیلی بالاست!؟

آیا شما میتونید این ریسک بزرگ رو بپذیرید؟؟ آیا همسرتون هم میتونه با این نقص عضو کنار بیاد!؟)

اه لعنتی!! دلسا! چرا دلسا!؟ چرا باید اینجوری میشد؟؟؟

خدایا چرا؟؟ اصلا .. اصلا این عمل چه ربطی به پاهاش داره؟؟ چه
ربطی به هم دارن؟؟ واقعا مسخرست!!

دل‌سای عزیزم اخه چرا اینقد مصممی برای این عمل؟ اخه تو
چرا....

صدای متعجب خانومی از فکر خارج شدم و به عقب برگشتم

_آ.. آرشا.. آرشام؟

شوکه شدم !!!

این ... اینکه ...

#دانای_کل

این زن ...

صدای زن دوباره بلند میشود

_تو .. تو آرشامی؟؟

آن زن هنوز هم همانگونه بود ... همانطور زیبا و جوان بدون ذره

ای تغییر ... انگار نه انگار که ده سال گذشته است !

آرشام سری تکان می دهد و رو به مادرش می گوید

_بله خودمم .

افسانه به این فکر میکند که پسرش در این ده سال چقدر بزرگ

تر شده بود ... چقدر مرد شده بود .. اینهمه تغییر فقط در ده سال؟
 هرچند ده سال بیشتر از هر چیزی ست ! اولین چیزی که به ذهنش
 می آید را می پرسد

_ تو اینجا چی کار میکنی؟

آرشام دست به سینه می شود و با لحن خالی از هرگونه احساسی
 جواب میدهد

_ فکر نمی‌کردم اینجا هم برای شما باشه وگرنه ...

زن از این سردی لحن پرسش می ترسد ... نکند او و همسرش
 دیگر برای پسرشان ارزشی ندارند؟

اما او نمیدانست غوغای برپا شده در دل پرسش را .. نفهمیده بود
 لرزش نامحسوس صدایش را ...

صدای مردی از آنطرف جدال روانی ارشان را به اتمام می رساند
 _ افسانه کجا بودی میدونی چقدر دنبالت ...

اوهم با دیدن پسری که در دست به سینه مقابل همسرش ایستاده
 بود حرفش را قطع می کند ... نیم رخ پسر به طرز عجیبی برایش
 آشنا بود و احساس عجیبی داشت .. تا به حال شنیده اید که می

گویند خون ، خون را احساس می کند؟

آیرو جلو می رود و دستش را روی شانه پسر میگذارد . او را به
 طرف خودش بر می گرداند .

با دیدن چهره پسرش خشک می شود ... ارشان بود ... پسرش

بود !! با وجود تغییرات خیلی زیادی که کرده بود باز هم می

توانست چهره پسرش را تشخیص دهد .. حتی پس از گذشت ده

سال!

و ارشان ..در چشم های پدرش خیره شده بود و نمیتوانست
و اکنشی نشان دهد ..ده سال از آخرین دیدارشان می گذشت!..
آیرو هم مانند همسرش فقط پرسید
_ تو اینجا چیکار میکنی??

ارشان نگاهی به پدرو مادرش کرد و با لحن تلخی گفت
_ بعد از ده سال این سوال یکم غیر معقول به نظر نمیاد؟
آیرو شانه ارشان را فشار محکمی داد و گفت
_ جواب منو بده پسر

ارشان خواست حرفی بزند که صدای پرستاری از پشت بلند شد
_ ببخشید آقای سایید؟

او و پدرش به سمتش برگشتند که پرستار دستپاچه گفت : آقای
ارشان سایید .

ارشان خودش را از پدرش دور کرد و قدمی جلو رفت و گفت :
خودم هستم .

پرستار پرسید

_ شما همراه خانم دلسا داوری هستید؟

ارشان ناگهان یاد دلسا افتاد . لعنتی بخاطر پدرو مادرش از یاد برده
بود برای چه کاری اینجاست.

با نگرانی سری تکان داد و گفت

_ چیزی شده?? اتفاقی براشون افتاده؟ عمل رو شروع کردید؟

نکنه ...

پرستار وسط حرفش پرید و گفت

_ نه نه فقط باید بیمار رو همراهی کنید و یک سری مدارک رو ارائه بدید .

ارشان خواست حرفی بزند که پرستار پرسید

_ و شما چیکارشون هستید؟

ارشان نگاهی به پدر و مادرش که آشکارا به مکالمه شان گوش

میدادند انداخت و بعد از مکث کوتاهی با تحکم گفت

_ همسرشون هستم !

با این حرف صدای جیغ خفیف افسانه بلند شد و آيرو... او خشک

شده بود ! باورش نمی شد . پسرشان آنقدری بزرگ شده بود که

ازدواج کرده بود؟ شاید... شاید بچه ای هم داشت !!

از اینکه ممکن بود پدر بزرگ شده باشد لب هایش به آرامی کش

آمدند اما لبخندش خیلی زود محو شد.

ارشان خواست همراه پرستار برود که آيرو صدایش زد : تو کی

ازدواج کردی؟؟ اصلا با کی ازدواج کردی؟ ارشان ...

ارشان دستش را به نشانه سکوت بالا گرفت و گفت

_ سوالاتون رو بذارید برای بعد ؛ الان همسرم روی تخت

بیمارستانه و وقت عملشه...

سکوت کرد .. پس از چندثانیه آب دهانش را قورت داد و با بغض

نامحسوسی ادامه داد

_ براش دعا کنید ..

و همراه پرستار از پدر و مادرش دور شد.

#آرشام

بعد از ارائه دادن مدارک پزشکی دلسا و کارهای متفرقه روی صندلی نشستم و سرم رو توی دستام گرفتم .. فشار زیادی روم بود .. از یک طرف دلسا .. از طرف دیگه پدر و مادرم که بعد ده سال پیداشون شده و جوری رفتار میکنند که انگار اصلا براشون اهمیتی نداره ده سال از من هیچ خبری نداشتن ! ولی فعلا عمل دلسا از همه چیز مهمتر بود ...

سرم رو که بالا آوردم دیدم دلسا رو دارن منتقل میکنند به اتاق عمل . از جا پریدم و به سمت تختش رفتم . رو به پرستارها گفتم :
چندلحظه صبر کنید .

انگار حال رو درک میکردن چون سری تکون دادن و منتظر شدن . دست دلسا رو توی دستم گرفتم و سعی کردم با اطمینان باهاش حرف بزنم جوری که متوجه بغض نشه ..

_ دلسا خانومی .. نگران نباشیا من اینجا منتظرتم .. منتظرم بیای پیشم بعد بریم خونمون .. پیش جسیکا ؛ واسش یه خواهر تپل میاریم . میدونی چقدر خوشحال میشه؟

دلسا لبخند بیجونی زد و دستم رو فشار ریزی داد . دستبندم رو از دستم دراوردم و دور دستش پیچیدم . رو بهش گفتم : نذار درش بیارن . باشه؟

اروم سر تکون داد که با بو*سیدن پیشونیش راهی اتاق عمل

کردمش...

اگه اتفاقی برایش بیوفته چی؟ زندگیم رو دستی دستی فرستادم
توی دهن شیر و الان پشیمون بودم. ای کاش به حرف دل‌سا
گوش نمی‌کردم و نمی‌اوردمش! گوربابای بچه ما بچه می‌خواستیم
چیکار من دل‌سامو می‌خوام!
سعی کردم این افکارو از خودم دور کنم. دل‌سا چیزیش
نمیشه.. آره مطمئنم!

نمیدونم چندساعت بود که روی صندلی رو به روی اتاق عمل
نشسته بودم و از جام تکون نمی‌خوردم. گلوم از شدت تشنگی
خشک شده بود و دست و پام یخ زده بود. جسمم اینجا بود و
روحم اون طرف در شیشه ای مقابلم ...
با دیدن بطری آب معدنی کوچکی که جلوی صورتم گرفته شد به
خودم اومدم. با نگاهم دستی که بطری رو جلوم گرفته بود دنبال
کردم و به پدرم رسیدم!
بعد از چندثانیه مکث بطری رو از دستش گرفتم. درش رو باز
کردم و همش رو یک نفس قورت دادم.
بدون هیچ حرفی کنارم نشست. منم ترجیح میدادم هیچ حرفی نزنم
بعد از چند دقیقه گفت
_ همسرت چه عملی داره؟
بدون اینکه نگاهش کنم آهی کشیدم و گفتم

_ نمی تونستیم بچه دار بشیم .

صدای نفس محکمش بلند شد : امیدوارم عملش موفقیت آمیز
باشه .

مرسی کوتاهی زمزمه کردم و بی ربط پرسیدم
_ ما ... افسانه کجاست ؟

نزدیک بود بگم مامان !! خیلی وقت بود حق این رو نداشتم که
مادرم رو مامان صدا کنم ! و خودش با بی رحمی تمام این حق رو
از من سلب کرده بود!

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

_ پیش داییته . داییت چندوقتیته حالش خوب نیست و توی همین
بیمارستان بستریه !

سرم رو به طرفش چرخوندم و گفتم

_ دایی افشار؟؟

سری تکون داد..

اوه خدای من ... من دایی افشار رو خیلی دوست داشتم ... و

هنوزم دارم ؛ اما خیلی وقت بود همو ندیده بودیم!

با خروج پرستاری از اتاق عمل از جام پریدم و با سرعت خودمو

بهش رسوندم . با نگرانی پرسیدم

_ چیشد؟ کی تموم میشه؟ تا الان چطور پیشرفته؟ حالش...

پرستار دستش رو به نشونه سکوت بالا برد و گفت : آروم باشید

آقای ساید . ما تازه کار اصلیمون رو شروع کردیم هنوز که چیزی

معلوم نیست!

کلافه سری تکون دادم که پرستار با آرامش گفت
 _تا الان بدنشون تونسته به خوبی مقاومت کنه و واکنش بدی
 نشون نداده . اگه به همین منوال پیش برن همه چیز با خیر و
 خوشی تموم میشه .
 لبخند آرومی زدم گفتم
 _ ممنونم.

به طرف آبرو برگشتم و دوباره کنارش نشستم .
 چند دقیقه ای گذشت که حس کردم کسی دقیقاً طرف دیگه ام
 نشست .

با بلند شدن بوی عطر شیرین و گرمش متوجه وجود افسانه شدم.
 به طرفش برگشتم و سوالی نگاهش کردم که دستش روی شونه
 ام نشست . نگاهم رو به دستش که روی شونه م بود دوختم که
 صداش بلند شد
 _پسرم ..

مردمک چشمام لرزید .. بعد از ده سال پسرم صدام کرد ... آب
 دهانم رو قورت دادم و بدون اینکه برگردم جواب دادم :بله؟
 سنگینی نگاهش رو احساس میکردم ... ای کاش همه کدورت ها
 رفع شده بود و بعد از ده سال بغلشون میکردم ..

_پسرم .. میدونم بهت بدکردم...

مات شدم .. یعنی واقعا داشت حق رو به من می داد؟
با حسرت ادامه داد

_میدونم تقصیر من بود ، تو حق انتخاب داشتی ..تو باید
میرفتی دنبال آیندت !وقتی دیدمت نابود شدم آرشام ..تو انقدر
بزرگ شده بودی و من به خاطر خودخواهی اون غرور لغنتیم
خودم و پدرت رو از احساس کردن بزرگ شدنت منع کردم ...

بعد از مکت کوتاهی با پشیمونی گفت
_پسرم آرشام ؛ منو ببخش ...میدونم سخته ببخشش ، تو بخاطر
خودخواهی من ده سال از داشتن خانواده محروم شدی اما ...اما
ببخش و بذار از حالا به بعد برات مادری کنم!

توی شوک حرفاش بودم ..باورم نمیشد مادرم این حرف ها رو
بزنه !سرم رو به طرفش برگردوندم و نگاهش کردم .صداش توی
سرم می پیچید :ببخش و بذار از حالا به بعد برات مادری کنم ..
تقصیر من بود و...

بدون هیچ حرفی محکم بغلش کردم ...شونه هاش میلرزید ، انگار
گریه میکرد ..سرمو خم کردم و اشک هاش رو بو*سیدم ..با
بغض گفتم :گریه نکن ...گریه نکن مامان ...

بعد چند دقیقه طولانی از بغلم بیرون اومد ؛ تازه متوجه پدرم
شدم !با لبخند داشت نگاهم میکرد .اشاره کرد به طرفش برم .یکم
نزدیکش شدم که یهو منو کشید توی بغلش ؛ من هیچوقت یادم

نمیاد پدرم بغلم کرده باشه !!!

بعد چندثانیه از آغوش که بیرون اومدم توی چشمم زل زد و با
 اخم و جدی گفت

_دفعه آخرت باشه با پدر و مادرت قهر میکنی ؛ خب؟
 اعتراض کردم :من که قهر نبودم شما قهر بودید!
 با خنده گفت

_حرف نباشه پسر!

شادی وصف ناپذیری توی وجودم بود .انگار که با یک سرنگ
 مقدار خیلی زیادی هورمون شادی بهم تزریق شده بود !
 همه ش رو مدیون دلسام بودم ...دلسا با وجودش دوبار به من
 زندگی و خانواده داد ..بار اول با ازدواجمون و بار دوم هم
 اینکه بخاطرش اومدیم ایتالیا !

روی صندلی نشسته و منتظر دلسا بودیم ..من میخوامم خبر
 آشتی با پدر و مادرم رو بهش بدم و خانوادم مشتاق دیدنش
 بودن!

چندبار از پرستارها درمورد وضعیت دلسا سوال کرده بودیم و
 هربار میگفتن وضعیتش خوبه !انگار همه چی دست به دست هم
 داده بودن تا من خوشحال باشم!

بعد از چند دقیقه دکتر دلسا از اتاق خارج شد و به سمتم اومد .
 سیخ ایستادم و با تشویش پرسیدم

_وضعیت همسرم خوبه؟ خودش چطوره؟ تموم شد؟

لبخندی زد و به پشت اشاره کرد . با دیدن دل‌سا که با تخت داشتن
از اتاق عمل بیرون می آوردنش بدون توجه به دیگران به طرفش
پرواز کردم.

موهای بلندش با پریشونی دورش ریخته بودن و کلاه آبی
بیمارستان سرش بود ..

پوست سفیدش کمی سرخ شده بود و دونه های عرق روی
پیشونیش نشون از عمل سختش و مقاومت دل‌سا میداد ..
توی لباس های بیمارستان مثل فرشته ها شده بود..

یهو صدای یه نفر از کنارم بلند شد

_این دختر ... واقعا زیباست!

افسانه بود . سرم رو بالا بردم و رو بهش گفتم

_خیلی دوستش دارم ..

خیره شده بود به دل‌سا و همونطور که با لبخند نگاهش میکرد
گفت

_همیشه آرزو میکردم پسر رو همراه همسرش ببینم ؛ چندسالی

میشه که فکر میکردم دیگه هیچوقت قرار نیست آرزوم برآورده
بشه ..

به طرفم برگشت و ادامه داد

_اما الان برآورده شد!

در جوابش لبخندی زدم و دوباره نگاهم رو به دل‌سا دوختم.

(چند ساعت بعد)

وقتی که دلسا رو به بخش منتقل کردن هرچقدر اصرار و خواهش و تمنا کردم دکتر به ملاقات رضایت نداد ..میگفت
_هنوز یه سری آزمایش مونده که باید انجام بشه چون ممکنه یکی از پاهای دلسا دچار اختلال شده باشه و خلاصه تا فردا ملاقات ممنوعه!

شب که شد به پدر و مادرم گفتم برن خونه شون و فردا برای ملاقات بیان اما اصلا زیر بار نرفتن .میخواستن زودتر دلسا رو ببینن و از طرفی هم نمیخواستن تنهام بذارن .اون شب تا صبح رو به روی اتاق دلسا نشستم و خدارو برای سالم بودن دلسا شکر کردم چون اگه دلسا بلایی سرش میومد ...هوف حتی فکر کردن به نبود دلسا هم وحشتناکه !

**

وارد اتاق دکتر که شدم نفس راحتی کشیدم .این پرستارا روانیم کردن بس که میگفتن هنوز زوده و نمیشه و...
آخرشم دیگه عصبی شدم دوتا داد سرشون زدم و بدون اجازه راه افتادم سمت اتاق دکتر .الانم دیگه وارد شدم.
دکتر داشت تلفنی حرف میزد و میگفت "ایرادی نداره من دیشب گفته بودم امروز میتونن همسرشونو ملاقات کنن "
همونطور که حرف میزد اشاره کرد در رو ببندم منم دروبستم و مقابل میز دکتر ایستادم .
دکتر بعد از خداحافظی موبایلش رو از روی گوشش برداشت و

تماس رو قطع کرد.

نگاهی به قیافه م که کلافگی ازش میبارید کرد و با خنده گفت

_ شنیدم گرد و خاک به پا کردی پسر !

شروع کردم تند تند حرف زدن

_ آقای دکتر روانیم کردن اینا ، از صبح هرچقدر میگم بذارین برم

دلسا رو ببینم میگن باید شما رضایت بدین وقتیم میگم بذارین برم

دکترو ببینم میگن هنوز وقتش نیست .. منم مجبور شدم یکم گرد و

خاک کنم .

یهو زد زیر خنده ؛ چنددقیقه ای که خوب خندید گفت

_ آقای ساید اتفاقا پرستارا هم میگفتن شما دیوونشون کردین !

تک خنده کوتاهی کردم و گفتم

_ حقشون بود نمیداشتن خانوممو ببینم!

دکتر با لبخند گرمی به صندلی راحتی رو به روش اشاره کرد تا

بشینم . تا روی صندلی نشستم گفتم

_ آقای دکتر همسرم کاملا خوب شدن؟

دکتر سری تکون داد و گفت

_ ببینید همسر شما این عمل رو انجام دادن و موفقیت آمیز هم

بود . بدون هیچ اختلال یا تشویشی ؛ فقط ممکنه چندروز اول

نتونن مثل قبل راه برن یا کمی دچار مشکل بشن توی راه

رفتنشون . البته این هم به مرور زمان رفع میشه .

خب از نظر من این مشکل بزرگی نبود پس با خوشحالی بخاطر
پایان خوب این قضیه دوباره پرسیدم

_ تا کی قراره بستری بمونن؟

دکتر جواب داد: بستگی به خودشون داره اما معمولاً باید یک
هفته ای رو بستری باشن .

سر تکون دادم و از جام بلند شدم .

_ ممنون آقای دکتر .. شما لطف خیلی بزرگی به من و همسرم
کردید ؛ من واقعا سلامتی همسرم رو به شما مدیون هستم!

دکتر هم از جا بلند شد و گفت

_ این وظیفه ی منه پسر !

با تشکر مجدد از اتاق بیرون رفتم و در رو بستم .

نفس عمیقی کشیدم و به طرف بخش راه افتادم . پرستاری در رو

برام باز کرد و داخل شدم ، لباس مخصوص رو تنم کردم و به

طرف تخت دلسا راه افتادم . وقتی بهش رسیدم روی صندلی

کنارش نشستم . توی یکی از دستاش سرم بود پس دست آزادش

رو توی دستم گرفتم و آرام فشردم . دستبندی که بهش داده بودم

هنوز دستش بود ! لبخندی زدم و نگاهم رو به دستگاهی که

ضربان های منظم قلب دلسا رو نشون میداد دوختم .

کی میدونست تپش قلبم و نفس کشیدنم وصل به ضربان قلب همین

دختر بود؟

سرم رو نزدیک گوشش بردم و توی گوشش زمزمه کردم "دلسای
من..بیدارشو دختر..."

آروم گوشش رو بو*سیدم که تکون آرومی خورد. عقب رفتم و
خیره شدم بهش. پلکاش تکون خورد و بلافاصله چشماش باز
شد..

از دیروز صبح این چشم ها رو ندیده بودم...یهو سرم رو خم
کردم و لب هاش رو محکم بو*سیدم. بعد گونه هاش رو بو*سیدم
و بعد چشماش رو ..در آخر هم پیشونیش رو آروم بو*سیدم ..

صدای گرفته ش بلند شد
_آر..آرشام...

با تمام وجودم جواب دادم :جان دلم ؟
لب های خشکیده ش رو تر کرد و با صدایی که به زور شنیده
میشد گفت

_دلم برات ...تنگ...شده بود...

جوابش بو*سه ای از اعماق وجودم بود که روی دستش
نشوندم ...

همونجوری توی چشمای هم خیره شده بودیم که از پشت صدای
مردی بلند شد

_اجازه هست؟

آیرو بود ، کنارش هم افسانه ایستاده بود.

با خوشحالی سری تکون دادم و به صندلی اونور تخت اشاره

کردم و رو به پدر و مادرم گفتم

_اونجا بشینین

دلسا سوالی نگاهم کرد .تا خواستم بگم پدر و مادرم هستن مادرم

پیش دستی کرد و گفت

_من مادر آرشامم...

اشاره ای به آبرو زد و گفت :و ایشون هم پدرش!

بعد دست دیگه ی دلسا رو گرفت و با شرمندگی گفت

_نمیدونم چقدر درباره من و پدر آرشام میدونی و آرشام درموردم

بهت چی گفته اما هرچی گفته حق داشته ...من با خودخواهیم

پسرم رو از داشتن خانواده محروم کردم ..ولی اینطور که

مشخصه خیلی کنارت خوشحاله و داشتن یه خانواده خوب رو

تجربه کرده ...فقط خواستم بگم من و آبرو پسرمون رو خیلی

دوست داریم و مسلما عروسمون روهم همونقدر دوست داریم .

و ازت ممنونیم که باهاتش یک خانواده خوب ساختی دختر زیبا !

دلسا مبهوت شده بود ...انگار اونم باورش نمیشد با خانوادم بعد

از ده سال آشتی کردم!!

رو به دلسا گفتم

_دیروز یه سری اتفاق افتاد که تو نمیدونی .هروقت بخوای

همش رو برات تعریف میکنم !

دلسا یهو به خودش اومد .لبخند بزرگی روی لباش جا خوش کرد

و دست مامان رو گرفت .با همون لبخند بزرگ روی لباش گفت

_من ...من واقعا ...خیلی شوکه شدم آخه ...

یهو سریع ادامه داد : آرشام هیچوقت چیز بدی درموردتون نگفت ، از تک تک حرفاش عشق به خانوادش مشهود بود و همیشه هم خودش رو مقصر میدونست و میگفت نباید باهاتون اونجوری رفتار میکردم و خیلی ...

با خنده آبرو دلسا ساکت شد و نگاهش کرد . آبرو با خنده رو به دلسا گفت

_واقعا؟

به طرف من برگشت با شیطنتی که ازش بعید بود گفت : ای کلک ! خب تو که انقد پشیمون بودی از رفتارت میومدی اینجا دست و پامو می بو*سیدی میبخشیدمت انقدر همه چی طول نمیکشید !

افسانه چپ چپ نگاهش کرد و گفت

_اینجوری نگو به پسرم !

بعد خم شد و گونه دلسا رو بو*سید . نفس عمیقی کشید و یهو با هیجان به طرفم برگشت . سریع و بلند صدام زد .. متعجب جواب دادم : چیشده؟

با ذوق به گونه دلسا اشاره کرد و گفت : خانومت بوی بچه ها رو میدهه!!

بلند خندیدم و با ابروهای بالا به دلسا که مبهوت به من نگاه میکرد خیره شدم ! هیجان زده به سمت دلسا هجوم بردم . دلسا که

_چندوقت پیش من و این خانوم داشتیم ناهار درست میکردیم که یهویی مثل مامان گونشو بوس کردم . بعد من گفتم بوی بچه هارو میدی و دلسا تکذیب کرد . خلاصه باهم شرط بستیم اگه یک نفر دیگه هم گفت دلسا بوی بچه ها رو میده من گزش بگیرم !اگرم سه ماه گذشت و کسی نگفت ، اونوقت هرچی دلسا بگه رو باید انجام بدم !

بعد برگشتم سمت دلسا و همونطور که با چشمای ریز شده م واسش خط و نشون میکشیدم گفتم
_حالا ولم کنین برم حقمو بگیرم!

مامان و بابا خندیدن و بابا گفت : آرشام ول کن مگه بچه شدی؟
از فرصت استفاده کردم و به سمت دلسا پریدم . بدون اینکه فرصت کاری رو بهش بدم گونش رو بین دندونام بردم و محکم گزش گرفتم !

بعد هم جایی که گاز گرفتم رو بو*سیدم !
سرم عقب بردم و با لذت به شاهکارم روی گونه دلسا خیره شدم
!گونه سمت چپش کاملا قرمز شده بود و رد دندونامم روش افتاده بود !

افسانه حیرت زده گفت

_آرشام !!!چیکار کردی؟؟؟

دلسا با لب های آویزون شده ش و بغض توی چشمام خیره شده بود . بعد از چندثانیه چشماش پر اشک شد !!!وااای خدای من

دلسا کپیہ بچہ ہا شدہ بود!! مثل دختر بچہ ای کہ انگار مامانش
دعواش کردہ و گریہ ش گرفته ، شدہ بود!!!

مامان و بابا با حرص بہ من نگاہ میکردن کہ حق بہ جانب گفتم
:چیہ خب؟

مامان دستشو بہ کمرش زد و گفت

_اشکشو درآوردی میگی چیہ؟؟

یہو بہ طرف دلسا برگشتم ..اصلا حواسم بہ اشکاش نبود !!!

یعنی انقدر درد داشت؟ با شدت گرفتن اشکاش هول شدم و بہ

طرفش رفتم .دستشو گرفتم و گفتم

_ببخشید ..فقط میخواستم شوخی کنم!

بیشتر گریہ کرد کہ توی بغلم گرفتمش .

چونہ ام روی سرش بود و سر اون یہ جایی بین قفسہ سینہ و

گردنم بود .

_ہیشش ..گریہ نکن ..آرووم باش ..ببخشید ..

داشتم آرومش میکردم کہ یہو گردنم سوخت !!!خودمو با شدت

عقب کشیدم کہ لبخند خبیث دلسا رو دیدم !!!گازم گرفته بود !!!

ہمہ اشکاش ہم نمایشی بوددد!!!

قبل اینکہ واکنشی نشون بدم جیغ زد :ماماااان کمککک !!

بلافاصلہ مامان خودشو وسطمون انداخت و بابا منو از پشت

گرفت .رو بہ مامان گفتم

_مامااان گازم گرفتت !!!برو کنار حقشو بذارم کف دستششش!!

مامان شونه ای بالا انداخت و گفت
 _حقته میخواستی گازش نگیری! اتفاقا خیلی خوشم اومد ، دلسا
 بازیگر خیلی خوبیههه!
 با حرص رو کردم به دلسا و گفتم
 _مامان و بابامو داری صاحب میشیا دلساخاانوم!!منو شما
 بالاخره تنها میشیم درجریانی کهه؟
 دلسا با ترس مصنوعی رو کرد به مامان و گفت
 _ببینید ببینید داره تهدیدم میکنههه!
 بعد رو به من ادامه داد
 _تو دعا کن تنها نشیم آقا چون اونوقت کبودی گونه ام رو تلافی
 میکنم!

#دلسا

تقریبا یک هفته ای گذشته بود و من هم بهتر شده بودم . هرروز
 از روی تخت بیمارستان بلند میشدم و چندقدمی رو راه میرفتم.
 انگار پام دچار مشکل شده بود! آخه یکم کج راه میرفتم .
 یادمه روز اول وقتی آرشام خواست کمکم کنه برای بلند شدن
 کمکش رو قبول نکردم و خواستم خودم راه برم . تا بلند شدم پای
 چپم رو اصلا احساس نکردم و نزدیک بود بیوفتم که آرشام
 گرفتم.

الان پام خیلی بهتر شده بود و دیگه مثل قبل لنگ نمیزدم. خودم میتونستم راه برم ولی میترسیدم دیگه نتونم مثل قبل بدوم. اونوقت باید کلا با پارکور خداحافظی میکردم!! و این خیلی بده! توی این هفته هرروز یک ساعتی رو با آرشام و مامان افسانه و بابا آیرو میگذروندم. و آرشام هم شب توی اتاق روی صندلی کنارم میخوابید.

آرشام برام تعریف کرد چجوری با پدر و مادرش آشتی کرده و من حسابی براش خوشحال شدم. حتی من هم بعد مدتها احساس کردم پدر و مادر دارم! مامان افسانه و بابا آیرو وقتی فهمیدن من خانوادم رو توی یک صانحه آتش سوزی از دست دادم حسابی متاسف شدن و خودشون رو به عنوان پدر و مادرم اعلام کردن! منم دیگه مامان افسانه و بابا آیرو صداشون میکنم. آرشام هم هرروز میگه مامان و باباشو دزدیدم و من هربار با خبثت بهش میخندم و از مهره مار وجودم حرف میزنم!

راستی توی این هفته هرروز هممون عیادت دایی آرشام هم میرفتیم و داییش از دیدنمون حسابی خوشحال شده بود؛ حالش هم خوب بود و ازمون میخواست وقتی مرخص شد یه روز بهش سر بزنینم و آرشام هم گفت دفعه بعد که بیایم ایتالیا حتما بهش سر میزنیم.

بالاخره بعد از چندروز از بیمارستان که مرخص شدم من و آرشام رفتیم هتل تا وسایلمون رو جمع کنیم. قرار شد وسایل رو جمع کنیم و برگردیم برزیل؛ میدونم قراره من و آرشام حسابی

دل‌تنگ مامان افسانه و بابا آیرو بشیم .. اما خب آرشام قول داد
 زیاد بیایم ایتالیا و بهشون سر بزنیم ! تازه بابا آیرو هم قول داد
 که اونا هم میان برزیل و بهمون سر میزنن!
 الان من و آرشام همراه بابا و مامان توی فرودگاه هستیم و منتظر
 پروازمونیم .

مامان افسانه همش با بغض صورت من و آرشام رو می بو*سه و
 این حرف رو تکرار میکنه "نرید دیگه برنگردیدهاا .. ما
 منتظرتون میمونیم .."

بهشون نگفتیم ولی من و آرشام تصمیم گرفتیم کریسمس بدون
 خبر بیایم ایتالیا تا سوپرایز بشن!

شماره پروازمون رو که اعلام میکنن برای آخرین بار مامان و
 بابا رو بغل میکنم و مامان باز هم تاکید به برگشتنمون میکنه!

دست توی دست آرشام باهاشون خداحافظی میکنیم و سوار
 هواپیما میشیم.. سرم رو روی شونه آرشام میذارم و تا رسیدن به
 مقصد چشم هام رو می بندم !

با هیجان دست هام رو باز کردم و جسیکا خودش رو توی بغلم
 انداخت . بعد از چنددقیقه از بغلم بیرون اومد .
 با پشت دستش اشک های روی گونه ش رو پاک کرد و با بغض
 گفت

__مامان دل‌سا... دلم برات تنگ شده بود..

در جوابش بو*سه ای روی گونه ش میذارم.

آرشام دست به سینه با دلخوری مصنوعی گفت

_یادمه قبلا یه دختر کوچولویی بود که اول اسمش جسیکا بود .
وقتی باباش از سرکار میومد اول از همه میپرسید بغل اون ، ولی
الان همون دختر خانوم چند هفته ست باباشو ندیده ولی اول میره
سه ساعت بغل مامانش اصلا هم باباش رو دوست نداره!

خندم گرفت ! جسیکا که انگار واقعا تازه متوجه آرشام شده بود
به سمتش دوید و خودش رو انداخت تو بغلش!

آرشام هم بغلش کرد ولی بازم با همون لحن گفت

_آره جسیکا خانوم برو بگو مامان جونت بغلت کنه دیگه!

بلند خندیدم و گفتم

_چشم حسود کور بشه !

آرشام چپ چپ نگام کرد که زبونمو برایش دراوردم.

جسیکا یکمی تو بغل آرشام موند و منم رفتم لباسمو عوض کنم و
یه دوش بگیرم . تمام اینا نیم ساعت طول کشید . آرشام هم توی
حموم اونوری اتاق بود .

من و جسیکا تا شب با تبلت جسیکا بازی کردیم و حسابی لذت بردیم . آرشام هم مشغول انجام کارهای عقب مونده شرکتش شده بود .

شب موقع شام جسیکا روی پای من نشسته بود و آرشام هم داشت غذا درست میکرد .

با شیطنت به جسیکا نگاه کردم و پچ پچ کردم
ببین چیکار میکنم.

جسیکا هیجان زده سرتکون داد و بهم خیره شد .
خمیازه مصنوعی بلندی کشیدم و با تشر به آرشام گفتم
_ هییی عیاال کو غذاای مااا؟؟؟_

آرشام حیرت زده چرخید و همونطور که پیشبندش رو سفت میکرد با چشمای گشاد شده گفت

_ نشستی پاهاتو روهم انداختی یه کمک نمیکنی به من بعد دستورم میدی؟؟؟ تو چقدر پروویی!

صدامو کلفت کردم و با اخم گفتم

_ از کی تاحالا ضعیفه ها با شوورشون اینجوری حرف میزنن؟
هااان ؟

آرشام که به این اداهام عادت داشت به ستون آشپزخونه تکیه زد و خونسرد گفت

_ از وقتی ضعیفه ها خودشونو شوور میبینن !

چشمامو ریز کردم و گفتم

_ نکنه میخوای بگی تو زن من نیستی؟

ابرویی بالا انداخت و تخص گفت

_ من شوهرتم !

اومدم مخالفت کنم که یهو بدون توجه به وجود جسیکا با شیطنت
گفت

_ میخوای نشونت بدم کی شوهره کیه؟

با این حرفش صدای قهقهه بلند جسیکا بلند شد و من با حرص و
خجالت جیغ زدم

_ آرشاااااا!!!

آرشام خیلی خونسرد شونه ای بالا انداخت و گفت

_ من منظورم این بود که شناسنامه هامون رو بیارم ببینی گلم!

برو ذهنتو با اسید بشور دختره ی منحرف!

و با یه لبخند شیطنت آمیز کج بهم خیره شد!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم

_ برو باباااااا خودت منحرفی

آرشام نچی کرد که گفتم

_ هستی خب..._

وسط حرفم پرید و گفت

_ خب دیگه حرف نزن بیا یه مخصوص سالاد سرآشپز واسمون درست کن که منم غذا رو بکشم.

سری تکون دادم و گفتم : باشههه

مواد سالاد رو آوردم و مشغول شدم . تنها چیزی که میتونم درست کنم سالاده . و خیلییی سالادای خوشمزه ای درست میکنم واسه همین غذا درست

کردن با آرشام و سالاد با منه!

همونطور توی فکر بودم که یهو سوزش شدیدی رو توی انگشتم حس کردم !

با کشیدن جیغ خفیفی چاقو رو روی میز انداختم و دستم رو بالا آوردم. قطره های درشت خون از دستم بیرون میومد !

صدای نگران آرشام بلندشد

_ دلسااا؟؟؟ چیکار کردی با خودت دختر؟؟؟

چپ چپ نگاهش کردم و با حرص گفتم

_ آخه این چه جور سوالیه؟ یعنی میخوای بگی انگشت زخمیمو نمیبینی؟

خنده آرومی کرد و گفت

_ باشه باشه

رو به جسیکا گفت

_ جسی همیشه لطفا بری و جعبه کمک های اولیه رو بیاری؟

جسیکا سر تکون داد و از مون دور شد .

آرشام دستم رو گرفت که از درد جیغ زدم.

به انگشتم خیره شد و گفت

_ زخمش اونقدر ا هم عمقی نیست جیغ نزن حالا

با حرص بهش نگاه کردم که با خنده گفت

_ خب عزیزم لوس شدی دیگه قبلا اینجوری نبودی ؛ من هنوز

یادمه زخم زانوت رو توی جنگل ! حتی یه آخ هم نگفتی

بخاطرش!

راست میگفتااا! من واقعا لوس شده بودم. همین موقع بود که

جسیکا با جعبه کمک های اولیه برگشت . آرشام وسایل مورد

نیازش رو برداشت و بعد شروع کرد به ضد عفونی کردن انگشتم

، بعدهم پانسمانش کرد .

تشکری کردم و به ادامه درست کردن سالاد پرداختم آرشام هم

میز رو چید. بعد از چند دقیقه سالاد آماده شده رو روی میز

گذاشتم و خودم کنار جسیکا و روبه روی آرشام نشستم .

شروع کردیم به غذا خوردن ، الحق که خوشمزه بود و دستپخت
 آرشام حرف نداشت ! تقریبا وسط غذا خوردنمون بودیم که آرشام
 عقب کشید . دستمالی برداشت و بعد از تمیز کردن دهانش شروع
 کرد به حرف زدن

_ خب خب خانومای محترم میخوام یه خبری رو بهتون بدم !
 قاشقم رو توی بشقاب گذاشتم و منتظر نگاهش کردم. دست کرد
 توی جیب شلوار گرم کنش و سه تا کاغذ کشید بیرون !
 متعجب به دستش نگاه میکردم که صدایش بلند شد

_ اینم سه تا بلیط تور یک ماهه به جنگل آمازون!!!

با این حرفش مبهوت شدم !!

تور آمازون؟؟ یک ماهه؟؟

همونجوری با چشمای گشاد شده م نگاهش میکردم که آروم گفت

_ چیشده؟ نکنه خوشحال کننده نبود؟

یهو به خودم اومدم . تور یک ماهه به جنگل آمازون!!! از جام
 پریدم و با جیغ هیجانی خودمو توی بغلش انداختم که دستاشو
 دور کمرم حلقه کرد. با خوشحالی و ذوق زده گفتم

_ واییی آرشام مرسییی!! این بهترین خبری بود که توی این

مدت شنیدمم!! باورم نمیشههه بازم آمازون!!!

و دوباره جیغ بلندی کشیدم که آرشام یهو توی صورتم خم شد و
 گوشه لبم رو بو*سید!

جسیکا هم که با نیش بازش نگاهمون میکرد مرموز گفت
 _خب دیگه بهتره من صحنه رو ترک کنم تا داستان دار نشده!
 خجالت زده آرشامو نگاه کردم که جسیکا با خنده گفت
 _شوخی کردم ، میخوام برم وسایلمو جمع کنم!!

و با خوشحالی بدون توجه بهمون به سمت اتاقش دوید. منم از
 بغل آرشام بیرون اومدم و به سمت اتاقمون رفتم ، مسواک زدم و
 خودمو روی تخت انداختم. آرشام هم بعد از تمیز کردن میز و
 گذاشتن ظرف ها توی ماشین ظرفشویی وارد اتاق شد . اون هم
 مسواک زد و کنارم دراز کشید . منو توی بغلش کشید و خوابیدیم

صبح روز بعد چشمام رو که باز کردم آرشام رو دیدم که با دقت
 درحال کنکاش کردن کمدم بود . خمیازه کوتاهی کشیدم و نیمخیز
 شدم .

خوابالود گفتم

_دقیقا داری چیکار میکنی توی کمد من؟

سرش رو از توی کمد بیرون آورد و به طرفم برگشت . دست به
 سینه در جواب حرفم گفت

_دارم وسایلتو جمع میکنم امروز عصر میخوایم بریم.

همونطور که از جام بلند میشدم گفتم

_ عزیزم خودم لباسمو جمع میکنم نمیخواد زحمت بکشی.

آرشام سری به دو طرف تکون داد و گفت

_ نخیر خودم باید لباس بردارم برات . اگه به تو باشه چمدونتو پر

نیم تنه میکنی جنگل هم که میدونی چقدر هواش سرده ! پس

خودم لباسای گرم برات برمیدارم تا خیالم راحت باشه .

شونه ای بالا انداختم و گفتم

_ هر جور راحتی .

و وارد روشویی شدم و بعد از شستن دست و صورتم بیرون

اومدم.

آرشام هنوز در حال انتخاب لباس برای من بود .

از اتاق بیرون رفتم و کنار جسیکا پشت میز نشستم. به هم صبح

بخیر گفتیم و بو*سیدمش. نگاهم رو به میز دوختم . روی میز

همه چی بود! کره ، خامه ، تخم مرغ عسلی و...

یکم خامه کاکائویی روی نون تست مالیدم و شروع کردم به

خوردنش . یکی هم برای آرشام درست کردم و از جا بلند شدم . به

اتاق برگشتم و روی تخت نشستم ، آرشام رو صدا زدم

_ آرشااااا

به طرفم برگشت و جواب داد

_ جانم؟

لقمه رو رو به طرفش گرفتم و گفتم

__واسه تو درستش کردم .

لبخندی زد و به طرفم اومد . لقمه رو از دستم گرفت و شروع کرد به گاز زدنش . وقتی کامل خوردش خم شد و گونه م رو به نشونه تشکر بو*سید که لبخند زدم .

طرفای ظهر که شد آماده شدیم و چمدون ها و وسایلمون رو توی ماشین آرشام گذاشتیم . آرشام با براین تماس گرفته بود و قرار بود اون هم تا رسیدن به کاروانمون همراهمون بیاد . قرار بود همه ی افرادی که تور رو ثبت نام کرده بودن توی یک جاده نزدیک آمازون هم رو ملاقات کنن و بعدش راه بیوفتن . با رسیدن براین بعد از استقبال ازش هممون سوار ماشین شدیم . آرشام دست برد و آهنگی رو پلی کرد و بعدش راه افتاد .

چندساعتی رو توی راه بودیم و من توی این مدت از زیبایی های آمازون برای جسیکا میگفتم و جسیکا هربار بیشتر از قبل ذوق زده میشد! توی یک جاده سرسبز بودیم که آرشام ماشین رو نگه داشت . هوا تاریک شده بود ! از ماشین پیاده شدیم و به طرف افرادی که چندمتر دورتر ازمون ایستاده بودن راه افتادیم . دوتا دختر و سه تا مرد منتظرمون ایستاده بودن . با دیدن چهره آشنای امیلی خشک شدم!

به طرف آرشام که با لبخند نگاهم میکرد برگشتم . با صدای جیغ خوشحال امیلی به خودم اومدم و همو بغل کردیم! جسیکا هم کنار

دختر امیلی ایستاده بود و داشتن باهم حرف میزدن. (چندوقتی
میشد که دوست بودن)

تازه چشمم به پسر کوچولویی که بغل همسر امیلی بود افتاد. یه
پسر خیلی ریزه میزه با موهای طلایی و چشمای آبی درشت!!
فریاد زدم

_ وای چقدر نازههه

امیلی بچه رو از همسرش گرفت و توی بغلم گذاشت ؛ با قرار
گرفتن بچه توی بغلم احساس عجیبی بهم منتقل شد ؛ من و آرشام
هم میتونستیم همچین بچه ای داشته باشیم! این بچه خیلی ظریف
و شکننده بود !!

بعد از چند دقیقه بچه رو به امیلی برگردوندم .

با آرشام به طرف براین رفتیم .

روبه روی براین ایستادیم و آرشام گفت : براین توی این یک
ماه که نیستم حواست به همه چیز باشه خب؟

براین سرش رو تکون داد و با لبخند گفت : باشه پسر. مراقب
خودت و خانوادت باش. خب؟

آرشام هم لبخندی زد و جواب داد : مراقبشونم.. توهم مراقب
خودت باش .

ایندفعه من جلو رفتم و گفتم : براین مراقب خودت باش.

برایان با لبخند گرمی دستم رو گرفت و فشرد

چشم

باهاش خداحافظی کردیم و آرشام سوییچ ماشینش رو به برایان داد آخه قرار بود با بقیه پیاده بریم . البته ایندفعه ، هم نقشه داشتیم هم مسیریاب و هم کلی وسیله دیگه که کمک میکرد به گم نشدنمون!

با بقیه هم آشنا شدم. اون پنج نفر دونفرشون امیلی و همسرش بودن دونفر دیگشون خواهر امیلی و همسرش و اون یه نفر دیگه هم برادر امیلی بود !

فهمیدم این سفر رو خود آرشام راه انداخته و توری درکار نبوده ؛ انگار چندروز قبل آرشام از امیلی میخواد که باهام صحبت کنه و بریم سفر تا اینکه یهویی به ذهنش میرسه هممون بریم آمازون! بعدهم به امیلی میگه و امیلی هم با خوشحالی قبول میکنه و اینجوری میشه که ما الان آمازونیم!

یکم جلوتر وسایلمون رو گذاشتیم و قرار شد همونجا واسه ی شب بمونیم . بعد از روشن کردن آتیش هممون دور آتیش نشستیم و شروع کردیم به خوردن غذایی که امیلی آورده بود .

بعدهم از جامون بلند شدیم تا بریم یه گشتی این اطراف بزنیم! برادر امیلی که حالا فهمیده بودم اسمش مایکل هست مسئولیت مراقبت از بچه هارو به عهده گرفت و همراه جسیکا و ماریا (دختر امیلی) و پسر کوچولوی امیلی موند.

من و آرشام هم دست هم رو گرفتیم و شروع کردیم به راه رفتن. وارد محوطه کوچیکی شدیم. اطرافمون پر از درخت بود و تاریکی محض همه جا رو فرا گرفته بود. باد هوهوکنان میوزید و فضای خوفناکی رو ایجاد کرده بود. تخت سنگ بزرگی چندمتر اون طرف تر بود. به طرفش رفتم و روش نشستم. آرشام هم کنارم نشست. نگاهم رو به آسمون دوختم؛ میشد گفت زیباترین صحنه ای که یک انسان در طول زندگیش میتونه ببینه دقیقا بالای سرمون بود! قسمتی از آسمون رو رنگ بنفش براق فرا گرفته بود و ستاره ها اطرافش و حتی داخلش رو چراغونی کرده بودن! ماه هم با وجود کامل نبودنش انگار پر نور تر از همیشه بود!

صدای آرشام بلند شد

قشنگه ، نه؟

بدون اینکه چشمم رو از آسمون بگیرم با لبخند سرم رو تکون دادم که حلقه دستاش رو دور کمرم تنگتر کرد! لبخندم پررنگ تر شد و سرم رو روی شونه ش گذاشتم.

بالاخره نگاهم رو از آسمون گرفتم و به چشم های براق آرشام دوختم. چشم هاش حتی از اون سحابی عجیب و غریب توی آسمون هم زیباتر بود!! چشم های آبی رنگش توی این تاریکی برق میزد؛ انگار که تمام اون سحابی و ماه و ستاره ها توی چشم هاش منعکس شده بودن و...

نفس عمیقی کشیدم و صداش زدم

آرشام...

بدون توجه به حرفم لب*های همیشه سردش رو روی پیشونیم
گذاشت و آروم بو*سید.

مسخ بو*سه ش شده بودم..

از هیجان نفس هام تند تند شده بود و آرشام...

آرشام لب*هاش رو از روی پیشونیم برداشت و با صدای گیرا و
لحن جذابش گفت

_دلسا..

نمیتونستم جواب بدم . زبونم بند اومده بود!

فقط نگاهش کردم که با لبخند زیبایی روی لب هاش ادامه داد

_خیلی دوست دارم

نفسم توی سینه ام حبس شد. اولین بارم نبود که از آرشام این

حرف رو میشنیدم. اما این لحن... این بو*سه... آرشام واقعا

خاص و منحصر به فرد بود!

در جوابش گوشه لبش رو طولانی بو*سیدم و زمزمه کردم : من

خیلی بیشتر دوستت دارم !

پایان.

ساعت 10:43 صبح

روز 13 بهمن 1401

شقایق داوری